



پدر-عزرائیل

فرهاد بابایی



پدر-عزرائیل

مجموعه داستان

فرهاد بابایی

۱۳۹۱

2013

عنوان: پدر-عزرائیل

نویسنده: فرهاد بابایی

چاپ اول: لندن ۱۳۹۱

شابک: ۹۷۸۱۹۰۹۶۴۱۰۰۶

این کتاب اولین بار در سال ۱۳۸۴ توسط نشر بن گاه در تهران چاپ شده است.

این کتاب تحت مجوز

Creative Commons Attribution,

Non-Commercial,

No Derivate Works Licence

به چاپ رسیده است.



این کتاب تحت مجوز اموال خلاقه‌ی همگانی با شرط لزوم اسناد به نویسنده، استفاده‌ی غیر تجاری، و بدون حق اقتباس از اثر (Creative Commons Attribution, Non-Commercial, No) اثر (Derivate Works Licence) به چاپ رسیده است.

این بدین معنی است که شما می‌توانید به شرط ذکر نام نویسنده و عدم استفاده تجاری، این کتاب را به صورت رایگان دریافت و کپی کنید و آن را آزادانه با دیگران به اشتراک بگذارید. شما همچنین می‌توانید با هزینه خودتان این کتاب را چاپ کنید و به صورت رایگان تکثیر کنید. این مجوز به شما اجازه هیچ‌گونه فعالیت تجاری و ایجاد درآمد، بر مبنای این کتاب را نمی‌دهد. همچنین این مجوز به شما اجازه نمی‌دهد که این کتاب را جرح و تعدیل کنید، تغییر شکل دهید یا بر مبنای آن اثر دیگری بسازید. کلیه حقوق کپی‌رایت و دیگر حقوق نشات گرفته از این کتاب، به هر زبان، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام است. نوگام حق برخورد قضایی

با هرگونه فعالیتی را که در تضاد با مجوز Creative Commons و حق کپی‌رایت باشد، برای خود محفوظ نگاه می‌دارد.

نشر نوگام (NoGaam.com)

خواننده گرامی

این کتاب توسط نشر نوگام به چاپ رسیده است. نوگام به منظور توسعه نشر الکترونیک فارسی، توزیع آسان تر آثار فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان فارسی زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب دوستان مهیا می کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی را فراهم می کند.

این کتاب با حمایت مالی شما کتاب دوستان به چاپ رسیده است. در صورت امکان لطفاً به اندازه قیمت پشت جلد کتاب یا هر مقدار دیگری که دوست دارید به انتشارات نوگام کمک کنید. نوگام برای ادامه کار خود به کمک علاقه مندان نشر کتاب های فارسی وابسته است.

می‌توانید کمک‌های خود را از طریق پی‌پال (PayPal) به آدرس payment@nogaam.com بفرستید.

برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد نحوه کمک به نوگام، به وب‌سایت ما به آدرس NoGaam.com مراجعه کنید و یا با آدرس ایمیل contact@nogaam.com تماس بگیرید.

با سپاس

حامیان پروژه گسترش کتاب و کتابخوانی فارسی نوگام

(برای دیدن لیست حامیان مؤسس لطفاً به آدرس <http://nogaam.com/board> مراجعه کنید)



فهرست

- از نو ۶
- تبریزی‌ها ۳۳
- پدر-عزرائیل ۵۲
- لکه‌های صورتی ۶۲
- خانوم‌ها و آقایون معذرت می‌خوام ۸۰
- کاترین ۹۰
- گذشته در آینده استمراری ۱۰۲
- دیوار بلند بالای ما ۱۰۸
- مرگ با لباس قرمز و گل‌های زرد ساقه‌دار ۱۳۸
- در اعماق (سه داستان به هم پیوسته) ۱۴۲
- سفید زیبا، سفیدی سرد، خلیل رفتگر ۱۴۲
- آبی، صورتی، جعفر جعبه‌ای ۱۶۱
- خاکستری، بنفش، قرمز، علی نگهبان ۱۷۸



از نو

لیوان نوشابه رو پایین آورد و روی میز گذاشت. تو سرت هنوز پایین بود و داشتی با چنگال ته ظرف سالاد رو درمی آوردی. صدای آروغش رو که شنیدی، بُرش گوجه‌فرنگی و چند تا پَر کاهو زیر دندونات موند و آروم سرت رو بالا آوردی و نگاهش کردی. اونم زیرچشمی داشت نگاهت می کرد. بعد سرش رو انداخت پایین و به میز زل زد. دور و برت رو نگاه کردی، بینی کسی صداش رو شنیده یانه. یکهو آروغ دومی رو هم زد و تا خواستی دوباره نگاهش کنی، کف دستاش رو گذاشت روی صورتش. شونه‌هاش به لرزه افتاد و تکونش بیشتر شد. برش گوجه‌فرنگی و پرهای کاهو رو آروم قورت دادی و چنگال رو گذاشتی تو ظرف سالاد. سرت رو عقب بردی و دستت رو هم گذاشتی زیر چونه‌ات. زل زدی به فرق سرش که هنوز لابه‌لای موهاش شوره داشت.

چند تار موی سفید هم روی فرق سرش برق می زد. توی اون سه سال هیچ وقت اونا رو ندیده بودی. لرزش شونه هاش کمتر شده بود. فکر کردی هنوز هم مثل اون وقتا وقتی مسخره بازی درمی آره فقط خودش کیف می کنه. وقتی هم که می خواست لجت رو دربیاره یا مخصوصا عصبانیت کنه، خیلی جدی کار خودش رو می کرد و بعد آروم با خودش می خندید. هر چقدر هم بهش محل نمی داشتی و باهاش حرف نمی زدی، فایده نداشت.

اون اواخر شبا زودتر می رفتی می خوابیدی تا مجبور نباشی باهاش حرف بزنی. یه بار که هنوز بیدار بودی و روی تخت دراز کشیده بودی، اومد و روی تخت دراز کشید. هیچی نگفت. توی خودش میچاله شد. روش طرف تو بود. زیر نور چراغ خواب چشمت افتاد روی فرق سرش. همه موهاش مشکی و پر بود. یه لحظه هوس کردی با مشت بکوبی توی کله اش. احساس می کردی که تکلیفت مشخص نیست. نه باهاش قهر بودی، نه می تونستی باهاش حرف بزنی. فقط اون همه چی رو برای خودش به

بازی می گرفت. حتی چیزهای جدی و حساس رو هم به بازی می گرفت و عین خیالش هم نبود. مثل وقتی که رفتی توی آشپزخونه، دیدی کنار پنجره وایساده و به بیرون زل زده. سینی برنج رو گذاشتی روی کابینت و برگشتی توی حال تا بقیه سفره رو جمع کنی. دوباره که برگشتی توی آشپزخونه دیدی هنوز پشت پنجره وایساده و بیرون رو نگاه می کنه. شیشه نوشابه و نمکدون رو گذاشتی روی میز کابینت و رفتی پشت سرش وایسادی. همون طرفی که خیره شده بود رو نگاه کردی. فیروزه خانوم آرایشگر، که طبقه بالای خونه روبه رویی می نشست، پشت پرده توری لباس عوض می کرد. یه چراغ هم ته اتاقش روشن بود و تمام هیکلش از پشت پرده معلوم بود. انگار نه انگار که پشت سرش وایساده بودی. رفته بود تو نخش. یه چوب کبریت هم لای دندوناش گذاشته بود و فشار می داد. اون قدر جا خورده بودی که نمی تونستی چیزی بگی. اول می خواستی دعوا راه بندازی و شلوغش کنی. بعد دیدی که عین خیالش هم نیست که تو اونجا وایسادی. تو هم از لجت همون جور وایسادی و زل زدی به تن و

بدن لخت فیروزه خانوم. بیچاره انگار می خواست اون موقع شب بره بیرون. بلوزش رو درآورده بود و داشت یه کت قرمز آستین کوتاه می پوشید. بعدش دامنش رو هم از پاش درآورد و شلوارش رو از روی تخت برداشت. زیر چشمی نگاهش کردی. داشت با دندونای جلوییش چوب کبریت رو گاز می زد. یکهو باز هوس کردی که جیغ بزنی و دعوا راه بندازی. ولی بعد فکر کردی که مثل همیشه با یه دعوا، دو سه روز قهرین و بعدش همه چی تموم می شه و خلاص. تازه فقط تو بودی که قهر می کردی و اون هر کاری که دلش می خواست می کرد. براش مهم نبود باهاش حرف می زنی یا نه. فیروزه خانوم هنوز داشت با کمر شلوارش ور می رفت. به سرت زد برایه بار هم که شده غافلگیرش کنی. از بغل یه سکی بهش زد و گفتی بد نگذره آقا! چشمت رو آب و هوا می دی؟ فکر کردی الان جا می خوره و هول برش می داره. ولی انگار نه انگار. حتی برنگشت جوابت رو بده. فقط زیر لب گفت با تو بیشتر خوش می گذره، عزیز! می خواستی جلوش کم نیاری. سرت رو یه خرده عقب آوردی و گفتی

پس براچی لب و لوچه ت آویزون شده؟ فیروزه خانوم جلو آینه آرایش می کرد. لامپ سقفی اتاق رو هم روشن کرده بود. فکر کردی که اگه بفهمه دوتایی دارین نگاهش می کنین، چه افتضاحی به بار می آد. گفت داشتم فکر می کردم حواسم باشه وقتی توی خونه داری لباس عوض می کنی، همه چی راغای خونه رو خاموش کنم، تازه جلو پنجره هم نباید وایسی. زل زده بودی به نیم رخش. هنوز داشت بیرون رو نگاه می کرد. یک دفعه شونه هاش لرزید و به کرکر و هرهر افتاد. پرده رو محکم کشیدی جلو. دستمال سفره رو برداشتی و رفتی سر میز. اونم اومد دنبالت. دم میز نهارخوری دست انداخت و از پشت بغلت کرد. دستمال سفره رو انداختی رو میز و با پشت آرنج زدی تو شکمش. چرخوندت طرف خودش. زل زد توی چشمت و گفت من دوستت دارم خره! گفתי باشه، بذار میز رو تمیز کنم. ول کن نبود. با کف دستاش روی دو طرف صورتت فشار آورد. گفت میز تمیز کنی؟ تا آخر عمرت برای میز تمیز کردن وقت هست. بهت می گم دوستت دارم، مرده شور این میز رو ببرن. می خوام تا آخر

عمر دیگه هیچ چیزی رو تمیز نکنی. وقتی می گم دوستت دارم تو هم باید یه چیزی بگی. یه کاری کنی. نه این که بگی می خوام میز رو تمیز کنم. بعدش سرش رو گذاشت روی شونه هات و دوباره گفت دوستت دارم خره! از این حرفش لجت دراومد و بغض گلوت رو گرفت. از روی شونه هاش زل زدی به دستمال سفره مچاله شده ی روی میز. زیر بغلت رو گرفت و بردت توی اتاق خواب. انگار جلو دهننت رو گل گرفته بودن و دستات رو هم بسته بودن.

با صدای گارسون سرت رو آوردی بالا و دیدی داره نگاهت می کنه. گارسون گفت چیز دیگه ای میل ندارین؟ همون جور که نگاهت می کرد گفت نه، میل نداریم. گارسون بهش نگاهی کرد و رفت. دوباره سرش رو انداخت پایین. تو هم تکیه دادی به صندلی و زل زدی به چند تار موی سفید فرق سرش. کلهش خیلی شوره داشت و هر وقت سرش رو نزدیکت می آورد، روی لباست پر از شوره های سفید می شد. همیشه هم چندشات می شد. یک دفعه سرش رو برد بالا. خیره شد به سقف و دست

به سینه شد.

سرش رو چرخوند طرف سقف اتاق. بغل هم روی تخت دراز کشیده بودین و سرش رو گذاشته بود روی شونه‌های تو و یه وری خوابیده بود. هومن تو ننوش تازه خوابش برده بود. دستت رو انداختی دور کمرش و چرخیدی طرفش. گفתי سرت خیلی شوره داره، هر موقع نزدیکت می‌شم انگار یه نفر با نمک‌دون روم نمک می‌ریزه. بعدش هم زدی زیر خنده. خودت رو چسبوندی به سینه‌های لختش و بغلش کردی. گفתי عزیزم چرا اخم کردی؟ دیوونه شدی باز؟ نیم‌خیز شدی و سرت رو بردی طرف صورتش و گفתי دیوونه‌ی من؟ بعد دست کشیدی روی سرش و گفתי دیوونه‌ی مامانی من! بین چقدر روی سرت برف نشسته. تو رو خدا برو دکتر. باز هیچی نگفت. دهنّت رو بردی نزدیک گوشش و گفתי مُردی؟ قربون موهای سرت که مثل شبق می‌مونه. شوخی کردم... هوی! با من قه‌ری؟ دو سه بار پلک زد. داشتی کلافه می‌شدی. فکر کردی حتماً دوباره داره اذیتت می‌کنه. لباس رو بوسیدی. بعد دست کردی

لای موهاش و گفتی می خوام شوره‌های سرت رو از روی موهاش جمع کنم، اون وقت جشن تولدت بریزم رو سرت. مثل برفای شادی که بچه‌ها تو تولدشون می‌پاشن. خندیدی و سرت رو گذاشتی روی سینه‌ش. تکون نمی‌خورد. سرت رو آوردی بالا و نگاهش کردی. ماتش برده بود به سقف اتاق. کلافه شدی. فکر کردی باید یه کاری بکنی. بلند شدی و لباس خوابت رو درآوردی و دوباره کنارش دراز کشیدی. خودت رو جا کردی توی بغلش و سرت رو چسبوندی روی موهای سینه‌ش. با خنده گفتی یاد فیروزه خانوم افتادی؟ با انگشت زیر چونه‌ش رو قلقلک دادی و خندیدی. دوباره گفتی منو نگاه خره! یک دفعه با کف دستش زد تو صورتت. احساس کردی صورتت داغ شد و یه لحظه همه جا رو سیاه می‌بینی. بعد هم گفت بخواب دیگه! مُخَم رو خوردی! پاشو لباست رو بپوش! پاشو حوصله ندارم. می‌فهمی؟ بعدش هولت داد و پشتش رو کرد بهت.

گفتی تا شب می‌خوای این جا بشینیم و تو سرت رو بندازی پایین؟ برا چی زنگ زدی گفتم کار خیلی

مهمی دارم؟ بگو دیگه. سرش رو بالا آورد و دور و
 برش رو نگاهی کرد و بعد خیره شد توی چشمت.
 گفت بگم یانه؟ گفتمی نمی دونم. موندم تو چه
 موجودی هستی. گفت این جا که نمی گم. فقط
 گفتم بیای که شیرینی طلاق رو بخوریم. گفتمی
 طلاق من؟ از کی؟ گفت از من دیگه. یادت رفته؟
 اون روز صبح توی آشپزخونه گفتمی که اگه ازت
 طلاق بگیرم به همه شیرینی می دم. یادته؟ من دقیق
 یادمه. گفتمی من رو کشوندی این جا بعد از دو سال
 که این مزخرفات رو تحویلیم بدی. خندید. گفتمی
 باشه، این غذا رو هم که کوفت کردی به حساب
 من. دیگه بهانه ای نداری؟ کاری نداری؟ گفت نه.
 هنوز نیشش باز بود. کیفیت رو از روی میز برداشتی
 و گذاشتی روی پات و گفتمی خب دیگه. اینو هم
 می دارم به حساب همون عقده هات. فدای سر
 هومن. ولی کاش پشت تلفن عوض اون اراجیف که
 می گفتمی می خوامی یه چیز مهمی درباره ی هومن
 بگی، راستش رو می گفتمی که من هم تو دلهره نیستم.
 ولی فایده نداره، این جور هستی دیگه. هومن که
 چیزیش نشده؟ کمرش رو راست کرد و سرش رو

گرفت طرف سقف و یه دور همه جای رستوران رو تماشا کرد و دوباره زل زد تو چشمت و گفت حالش خوبه. روز به روز هم خوشگل تر می شه، مثل باباش. شاید هم مثل مامان جونش. خندید و همون موقع هم یه دونه سیگار از جیب بغل اورکتش درآورد و گوشه لبش گذاشت. گفتی سیگاری هم که شدی! خوب برا خودت کیف می کنی ها! اون وقت که تا بوش بهت می خورد آخ و پیف می کردی؟ نوک سیگار رو آتیش زد و دودش رو فوت کرد تو صورتت و گفت عزیز، از دوری تو سیگاری شدم. داشت باورت می شد که برای مسخره بازی و وقت گذرونیش تو رو کشونده رستوران. پک دوم رو هم زد و دوباره دودش رو فوت کرد طرفت. دستات رو گذاشتی روی کیفیت و گفتی اگه حرفت رو نزنم، می رم! جدی می گم. این قدر هم دود این وامونده رو نده طرف من! سرش رو آورد جلو و گفت می خوام بریم تو ماشین حرف بزنیم؟ این جا یه جوریه. فکر کردی شاید این هم جزو نقشه و مسخره بازیش باشه. بعدش یادت افتاد اون که ماشین نداشت. می خواستی بررسی ولی پشیمون شدی و پیش خودت فکر کردی که

شاید خیال کنه دوست داری باهاش بری توی ماشین. گفتی نه، همین جا حرفت رو بزن! کار دارم باید برم. به سیگارش پک زد و دودش رو یه طرف دیگه فوت کرد. گفتی مثل همون وقتایی، عوض نشدی. گفت یادته چقدر به هم می گفتیم عزیزم؟ چیزای دیگه هم به هم می گفتیم. یادته؟ من عزیز تو می شدم، تو عزیز من می شدی. هی تو ناز می کردی، من نازت می کردم، هی به هم می گفتیم خره، خره! به هم می گفتیم خر. ما نمونه بودیم. لابه لای حرفاش می خندید و سیگار می کشید. گفتی این قدر حرف مفت نزن. چرا هی حرف رو عوض می کنی؟ بگو چی کارم داشتی؟ من خر رو بگو که پا شدم او مدم، تف تو گور بی شرف من کنن که این قدر ساده‌ام. این همه بلا سرم آوردی بس نبود؟ بیچاره هومن از دست تو چی می کشه! سرت رو بین دو تا دستات گرفتی و به ظرف سالاد و چنگال خیره شدی. اشکت دراومده بود و از زیر چشمت می اومد پایین. سرت رو دوباره بالا آوردی و زل زدی بهش. داشت نگاهت می کرد. بعد سیگارش رو نصفه توی زیر سیگاری خاموش کرد و گفت عزیز من چرا عصبانی می شی؟

جدی که نگفتم. من همیشه محتاجت بودم. یادته چقدر التماس می کردم. سرش رو انداخت پایین. می دونستی که داره خرت می کنه یا می خواد که بیشتر اعصابت رو بریزه به هم. بلند شدی و گفتی اگه می دونستم فقط برا همین من رو کشوندی اینجا، اندازه خورد و خوراک یه ماهت سفارش غذا می دادم و برات می فرستادم تا این جوری من رو علاف خودت نکنی. از پشت میز بلند شدی و کیفیت رو روی شونهات انداختی و رفتی طرف صندوق. پشت پیشخون که رسیدی، خدا خدا می کردی که پول غذاتون از بیست سی هزار تومن بیشتر نشه. خیلی برات عجیب بود که به همین راحتی دست از سرت برداره. فکر کردی شاید برایه بار هم که شده یه جوری باهاش حرف زدی که حساب کار دستش اومده. از صندوق دار پرسیدی چقدر تقدیم کنم؟ گفت میزتون حساب شده. گفتی مطمئین؟ گفت موقع رزرو میز حساب کردن. یک دفعه انگار آب جوش ریختن رو بدنت. می دونستی صد درصد داره از پشت سر نگاهت می کنه. دلت می خواست جلو چشمات کار گرای رستوران بریزن سرش و اون قدر

بزنش که خون بالا بیاره.

اومد توی آشپزخونه بغل دستت وایساد و گفت امروز چندمه خانوم؟ داشتی ظرفای شام رو می شستی. لحنش خیلی جدی بود. یه نگاه بهش کردی. دست به سینه و سیخ وایساده بود و زل زده بود تو چشما. فکر کردی دوباره می خواد دیوونه بازی دربیاره. زل زدی توی قابلمه‌ای که می‌سایدی. دوباره گفت خانوم می‌گم امروز چندمه؟ گفتی چندمه یا چندم بود، آقا؟ مثل این که ساعت یازده شبه‌ها. گفت از کجا می‌دونی یازدهه؟ شاید نه باشه. خودت هم نمی‌دونستی چرا گفتی یازده. گفتی آخه بیشتر وقتا ساعت یازده به بعد دیوونه بازیت گل می‌کنه. خندیدی و شیر آب سرد و گرمو با هم باز کردی. خندید و گفت جدا؟ باشه. قبوله! ساعت یازدهه. منم طبق معمول دیوونه شدم. بفرما! اولین دیوونگی امشب اینه که برا سالگرد ازدواج مون کادو خریدم. یه دستش رو کرد توی جیب پیراهنش و یه جعبه کوچیک اندازه قوطی کبریت بیرون آورد و گرفت جلوت. هیچی هم نگفت. فقط صدای شرشر آب

توی قابلمه می اومد. شیر آب رو بستت و قابلمه رو همون جا توی ظرفشویی ول کردی. از حرفی که بهش زده بودی پشیمون شدی و دلت بر اش سوخت. داشت نگاهت می کرد و جعبه رو هم لای دو تا انگشتاش جلوت گرفته بود. زل زده بود بهت. دستت رو با گوشه‌ی دامن خشک کردی و جعبه رو ازش گرفتی. دوباره دست به سینه شد. گفتی مرسی عزیزم، مرسی. هیچ حواسم نبود. شرمنده‌ام. کادوی تو رو فردا بهت می دم. این هومن حواس برام نمی ذاره. باشه؟ یکهو برگشت و رفت در یخچال رو باز کرد و شیشه نوشابه خونواده رو بیرون آورد. درش رو باز کرد و گفت چه جوری می شه آدم هم عزیز باشه هم دیوونه و خل و چل؟ اون هم یازده شب به بعد. در یخچال رو بست و همون جا وایساد. شیشه نوشابه رو داشت یواش تکون می داد. بعد رفت و تکیه داد به کابینت. رفتی جلوش وایسادی. فکر کردی که باید یه جوری حرفی رو که بهش زدی، از دلش دریاری. گفتی تو دیوونه‌ی عزیز من هستی، هر دو تاش. من دیوونه‌ی همین دیوونه بازیاتم، حالا یه ماچ می دی؟ خندیدی و چشمک زدی.

رفتی جلوتر و آب دهننت رو قورت دادی. سر شیشه
 نوشابه رو گذاشت توی دهنش و شیشه رو برد بالا.
 تو همون جور جلوش وایسادی تا نوشابه رو بخوره.
 چشمت افتاد به سبک گلوش که با هر قلمپ نوشابه
 بالا پایین می رفت. می خواستی با انگشت قلقلکش
 بدی و ماچش کنی. هنوز داشت نوشابه یه لیتری رو
 سر می کشید. نمی دونستی چی کار کنی. جعبه کادو
 رو توی کف دستات گرفته بودی و جلوش وایساده
 بودی. خنده ات گرفته بود. آماده بودی تا شیشه
 نوشابه رو پایین بیاره و تو بوسیش. گفتی چقدر
 نوشابه می خوری، شب نباید زیاد مایعات بخوری،
 فردا سیل می آدها. غش غش خندیدی و با کف
 دست چند بار به شکمش زد. ولی انگار نه انگار.
 همه نوشابه رو داشت تموم می کرد. گفتی دیوونه ای!
 آدم مثل تو ندیدم. بسه حالم به هم خورد. تا ته
 نوشابه رو سر کشید و بطری نوشابه رو گذاشت روی
 میز کابینت. زل زد توی چشمت. نفس نفس می زد.
 لب و دهنش خیس بود و برق می زد. اشک توی
 چشماش جمع شده بود. خودت رو چسبوندی بهش
 و و اون هم سرش رو آورد نزدیک. هنوز نفس نفس

می زد. سرت رو بردی جلو تر و لبات رو یه خرده از هم باز کردی و چشمت رو بستی. یک دفعه نفس داغ و صدای آروغش خورد توی صورتت. شقیقه هات یه آن تیر کشید و سرت رو کشیدی عقب. گفت من دیوونه ام! دیوونه ی عزیز تو! کادو رو پرت کردی روی کابینت و داد زدی آشغال عوضی. از گل! همه کارات خریکه. همه کارات دیوونه بازیه. خاک بر سر من کنن که این قدر ساده ام، روانی، دیوونه ی روانی. بغضت گرفته بود. دلت می خواست با مشت بکوبی توی صورتش. گفتی مرده شور کادوت رو بپرن. گه می خوری دیگه برام چیزی بخری، خیلی خری! گریه ات گرفته بود. هیچ کاری نمی کرد. وایساده بود و سرش رو انداخته بود پایین. از آشپزخونه رفتی بیرون. راه افتادی بری تو اتاق خواب. اون هم پشت سرت راه افتاد. گفت دوستت دارم خره. دیوونت ام. دیوونه ی عزیز تو، وایسا کارت دارم، ا...! با تو ام. از جلو ساعت توی حال که رد می شدی یه لحظه چشمت افتاد بهش. دهونیم بود. رفتی توی اتاق و در رو هم پشت سرت ول کردی. نشست لب تخت و سرت رو گرفتی لای دستات. در رو باز کرد و او مد

توی اتاق، بغل دستت نشست. خواستی بلند شی. یکهو دستت رو کشید و بغلت کرد.

گفت بریم؟ برگشتی و دیدی وایساده پشت سرت. فکر کردی که حسابی آبروت جلوی صندوقدار رستوران رفته. هاج وواج نگاه تون می کرد. بعد برگشتی راه افتادی طرف در. یادت افتاد وقتی که اومدی توی رستوران، زودتر از تو پشت میز نشسته بود. غذا رو هم از قبل سفارش داده بود. دستش رو حلقه کرد دور دستت و رفتین طرف در رستوران. تا رسیدین دم در رستوران دستت رو کشیدی و گفتی خاک بر سرت! فقط بلدی آبروریزی کنی. هنوز خری! هیچی نگفت و جلو جلو رفت طرف در.

اومد توی آشپزخونه و گفت معلومه امشب خیلی سنگ تموم گذاشتی. چی داریم؟ قرار بود شب پدر و مادرش بیان. دم عصر که از مغازه اومد خونه، توی آشپزخونه داشتی برنج رو آبکش می کردی. هومن توی اتاق خوابیده بود. گفتی سلام. گفت قیمه اس؟ گفتی فسنجون. گفت وای خدا یادته از اون

وقتی که عروسی کردیم، شاید سه چهار بار بیشتر فسنجون درست نکردی. گفتی خب یادم بنداز برات درست کنم. آخه فسنجون یه خرده دنگ و فنگش زیاده. عوضش چون می دونستم دوست داری، زیاد درست کردم، تا چند روز داشته باشیم. گفت مرسی خانوم. حالا یه ماچ آبدار بده پیاد. گفتی وا...! رفت در یخچال رو باز کرد و شیشه آب رو برداشت و یه نفس همه رو خورد و دوباره شیشه خالی رو توی یخچال گذاشت. چشمت افتاد زیر بغلش که خیس عرق بود. زیر گردنش برق می زد. گفتی چند دفعه بگم با شیشه آب نخور. شیشه خالی رو هم توی یخچال نذار. پُرش کن. اومد طرفت و گفت می شه؟ می دونستی چی رو می گه ولی به روی خودت نیاوردی و گفتی چی می شه؟ بوی عرقش زد زیر بینی ات. گفت یه ماچ آبدار برای این که فسنجون درست کردی. لفتش نده دیگه! برنجا رو توی قابلمه ریختی و دم کنی رو گذاشتی سرش. بعد قابلمه رو بلند کردی و گذاشتی اش روی اجاق گاز. دولا شدی تا شعله زیر قابلمه رو کم کنی. سرت رو که آوردی بالا پشت سرت وایساده بود. دوباره چشمت افتاد

به خیسی زیر بغلش. روی سر و گردن و پیشونی اش هم برق می زد. آشپزخونه پر از بوی جوراب و عرق تنش شده بود. گفתי اومدیم و من هر روز برات فسنجون درست کردم، اون وقت چی؟ اومد جلوتر و ایساده. دوباره بوی عرقش زد زیر بینی ات. از بدنش حرارت می زد بیرون. گفتم اون وقت خیلی خوش به حالم می شد. تازه مگه بده، همه مردا زناشون رو می بوسن. از کنارش رد شدی و قوطی زعفرون رو از توی کابینت برداشتی. گفتم ولی نه به خاطر فسنجون. از گلپرای زعفرون چند تا برداشتی و دوباره ریختی شون توی قوطی. برگشتی طرف کابینت بالا سر گاز. هنوز همون جا کنار گاز و ایساده بود. گفتم خب حالا فکر نکن فقط به خاطر فسنجون می خوام ببوسمت. هونگ رو برداشتی و دوباره در کابینت رو بست. گفتم اصلاً چرا ازت اجازه می گیرم؟ دوباره چند تا از گلپرای زعفرون برداشتی و توی هونگ ریختی. دیگه هم هیچی نگفتم. یه لحظه احساس کردی اومده و پشت سرت و ایساده. خیلی دلت می خواست بهش بگی اول بره و دست و صورتش رو بشوره و یه دوش بگیره. ولی می ترسیدی دوباره

خربشه و دیوونه بازی در بیاره. زعفرون رو که می‌سایدی، برگشتی دیدی هنوز پشت سرت وایساده و زل زده بهت. دوباره چشمت افتاد به خیزی زیر بغلش. مثل آدمای مومی سیخ وایساده بود. عزا گرفته بودی که چطوری از دستش در بری و گرنه دوباره باید می‌رفتی آرایش می‌کردی. هونگ رو گرفتی دستت و برگشتی جلوش وایسادی. گفتی الان مامانت اینا می‌آن! هنوزم یه عالمه کار نکرده دارم. عوض این که کمک کنی، وایسادی جلوم نمی‌ذاری کارم رو بکنم. گفت عزیزم از سر کار او مدم خونه‌ام، می‌خوام زنم رو ببوسم تا خستگی‌ام در بره، عیبی داره؟ گفتی خب بذار کارم تموم بشه، تو هم برو یه دوش بگیر و لباسات رو عوض کن. دوباره برگشتی و مشغول سایدن زعفرون شدی. از آشپزخونه رفت بیرون.

جلو جلو می‌رفت و تو هم پشت سرش. در رستوران رو باز کرد و منتظر تو موند. به عمد قدمات رو یواش برمی‌داشتی تا کنار دستش راه نری.

باباش داشت صحبت می کرد. پهلوی مامانش روی کاناپه نشسته بودی و هومن هم بغلت بود. یک دفعه بلند شد و اومد طرفت. اول فکر کردی می خواد چایی اش رو از روی میز برداره، ولی از کنار میز رد شد. بعد فکر کردی شاید می خواد هومن رو ازت بگیره. نمی دونستی چرا یکهو دلهره گرفته بودی. جلوت که رسید دولا شد و یه ور صورتت رو بوسید. یه جوری که صداش توی گوش ات پیچید. بعد هومن رو از بغلت گرفت و برگشت سر جاش نشست. مامانش که در جا از خنده ریشه رفت. باباش نطقش کور شد. هاج و واج نگاهش می کرد. هومن تو بغلش به تو زل زده بود. انگار آب دِاغ رو بدنت ریخته بودن. احساس کردی صورتت گر گرفته. داشت با لپ هومن بازی می کرد. از خجالت نتونستی طاقت بیاری و بلند شدی.

از کنارش رد شدی و از در رستوران رفتی بیرون.

پشت سرش دویدی و رفتی جلوش و ایسادی. خنده ات گرفته بود. لبش رو با دندون گاز می گرفت و نگاهت

می کرد. گفתי غذا خوب بود؟ گفت غذا تو سرت بخوره کثافت. برای چی تو این قدر خری؟ فکر کردم تو این دو سال که تنها زندگی کردی، یه خرده آدم شدی. چی می خوای از جونم. چرا دست از سرم بر نمی داری؟ الکی براچی من رو کشوندی این جا؟ انگشت نماي همه شدیم. فکر کردی باید یه جوری آرومش کنی تا بتونی باهاش حرف بزنی. گفתי عزیزم آروم تر، این جا خیابونه. به خدا می خواستم برات سورپرایز باشه. همین! چرا این قدر موضوع رو گنده اش می کنی؟ حالا که چیزی نشده، بیا بریم تو ماشین این جا بده. گفت اوا... یه جوری حرف می زنی انگار تقصیر من بود. این شوخی بود خیر سرت؟ جلو همه آبروی من رو بردی. سنگ رو یخم کردی. الان پیش خودشون فکر می کنن که این زنه کی بود؟ هیچ به این چیزا فکر می کنی؟ تو دلت گفתי بیچاره هنوز حرف مردم بر اش مهمه. فکر یه گارسن زیرتی یا صندوقدار رستوران چقدر بر اش مهمه که عصبانی اش کرده. گفתי خانوم جان قبل از این که بیای من گفته بودم که منتظر زنه هستم. گفت من زنت نیستم. بفهم اینو. گفתי می فهمم.

گفت نمی گن این اگه زنش بود، چرا نمی دونسته که شوهرش پول غذا رو حساب کرده؟ گفתי خانوم من، مهم نیست. بس کن! بذار اونا هر جور دوست دارن فکر کنن. گفت نفهم! ندیدی یارو چه جوری نگاهم می کرد؟ هیچی برات مهم نیست. هر غلطی دلت می خواد می کنی. فکر کردی اگه همین جور ادامه بدین، مردم دورتون جمع می شن. هر طور شده بود، باید می کشوندی اش توی ماشین. گفתי مثل همیشه یا من یه خرده زیاده روی کردم، یا تو کم آوردی. بیا بریم توی ماشین، به خاطر هومن. گفت آره. مثل همیشه من کم آوردم. گفתי پس بیا بریم توی ماشین. بعدش هر جا خواستی برو، لج بازی نکن. تازه یاد گرفتی؟ گفت آره تازه یاد گرفتم. تازه فهمیدم با مردا چه جوری رفتار بکنم. گفתי با مردا؟ مردا کی ان؟ گفت هیچ کس. مگه مرد پیدا می شه؟ گفתי پس من کی ام؟ دوست پسرتم؟ خندیدی تا اون هم بخنده. گفت تو هم کلمه های جدید یاد گرفتی! دوست دختر و دوست پسر و سیگار... لحنش یه جور بود که انگار یه چیزی رو تازه فهمیده باشه. گفתי حتما این هم نشونه ی خر بودن و بی شعور

بودن منه، آره؟ می خوای دو سه تا فحش هم به خاطر این یه کلمه بهم بدی؟ توی چشمت زل زده بود و چیزی نمی گفت. چند لحظه چشم تو چشم همدیگه موندین. چند نفر که از بغلتون رد می شدن یه خرده شل می کردن، نگاهتون می کردن و بعد رد می شدن. خیره شده بودی به صورتش. فکر کردی هنوز صورتش مثل اون وقتاس. رنگ رژ لبش هم مثل اون وقتا بود. همیشه بهش می گفتمی مثل زنای آفریقایی شده. با اون لبای کلفتش. رنگش قهوه‌ای خیلی تیره بود. خط چشمش رو هم یه ذره می کشید که هیچ معلوم نبود کشیده یا نه. سرش رو انداخت پایین و یه وری وایساد. گفتمی بریم تو ماشین با هم حرف بزنیم. درباره هومنه. باید مفصل باهات حرف بزنم. گفت آخه چه فرقی می کنه؟ همین جا حرفت رو بزن. جونم رو به لبم رسوندی. گفتمی توی ماشین گرمه، بخاری داره. هوا داره بارونی می شه، بیا بریم. این قدر لجبازی نکن. اصلاً گفتمی مبارک باشه؟ خیابون رو نگاه کرد. انگار می خواست بفهمه کدوم ماشین مال توست. دستت رو بلند کردی طرف ماشین و گفتمی اون وانت سفیده اس. چهار تا از قسطاش مونده

هنوز. لبش رو به دندون گرفت و سرش رو انداخت پایین. بانوک چکمه‌هاش داشت می‌زد روی کف پیاده رو. گفت من که رفتم به خیلی چیزا رسیدی. ماشین خریدی، سیگار می‌کشی، دوست دختر، دوست دختر می‌کنی، نکنه می‌خوای زن بگیری. بیچاره دلم براش می‌سوزه. گفتی بس کن! گور پدر ماشین و سیگار و دوست دختر. چند قدم به طرف ماشین رفتی و برگشتی نگاهش کردی. دستت رو جلو بردی که دستت رو بگیره. گفتی بیا بریم توی ماشین. چرا این قدر لفتش می‌دی؟ بالاخره راه افتاد و دستاش رو هم کرد توی جیب بارونی‌اش. تو هم برگشتی و رفتی طرف ماشین. از روی پل روی خوب که داشتین رد می‌شدین، پشت سرت بود. گفتی هیچ کدوم از این چیزایی که گفتی، برای یه مرد زنش نمی‌شه. برای هیچ بچه‌ای هم مادر نمی‌شه. سوئیچ رو از جیب اورکات در آوردی و در رو باز کردی. رفتی توی ماشین و در رو بستی. اون هم از اون ور رفت و پشت در وایساد تا در رو باز کنی. یه وری دولا شدی روی صندلی و دستت رو بردی طرف قفل در. دستش روی دستگیره بود و یه

بار هم فشارش داد تا در رو باز کنه. از پشت شیشه زل زده بود بهت و منتظر بود. خندیدی و نگاهش کردی. یه بار دیگه دستگیره‌ی در رو فشار داد. با اون لب‌های قهوه‌ای رژ لب مالیده‌اش انگار یه چیزی زیر لب می‌گفت. می‌گفت باز کن دیگه. همون جور نگاهش می‌کردی و تو چشماش زل زده بودی. موهایش از زیر روسریش زده بود بیرون. هیچ وقت رنگشون نمی‌کرد. ولی این دفعه رنگ کرده بود. دولا شده بود و داشت از پشت پنجره‌ی ماشین نگاهت می‌کرد. دستت هنوز روی قفل بود و حالا قشنگ‌تر می‌تونستی صورتش رو ببینی. صداش می‌اومد که می‌گفت مسخره بازی در نیار! در رو باز کن. موهای خرمایی با لبای رژمالیده‌ی قهوه‌ای و چشمای سیاه و درشتش پشت پنجره‌ی ماشین بود. فکر کردی خیلی وقت بود که اون قدر از نزدیک ندیده بودیش. حرکت لب و دهنش تندتر شده بود و زیر چشماش می‌لرزید. گفت در رو باز کن و گرنه می‌رما! دیوونه! گفتی چی؟ نمی‌شنوم. بلندتر بگو. خندیدی. داد زد چی می‌گی؟ گفتی هومن داره بی‌مادر بزرگ می‌شه. دیوونه‌ی عزیز من. گفت

می‌دونستم می‌خوای اذیتم کنی. در رو چرا باز نمی‌کنی؟ گفתי هنوز ازت خوشم می‌اد. دیگه چیزی نگفت. انگار به حرکت لب و دهنت نگاه می‌کرد. گفתי هومن اگه بدونه مامان به این خوشگلی داره عشق می‌کنه. ولی چه فایده. با مشت کوبید به شیشه و داد زد در رو باز کن تا پدرتو دربیارم آشغال! خندیدی. گفתי خواستم فقط بینمات، همین. ماشین رو روشن کردی. یه قدم رفت عقب و ایساده و زل زد بهت. قفل رو زدی و در رو باز کردی. برگشت و رفت توی پیاده‌رو. شیشه رو کشیدی پایین و داد زد کی می‌ری؟ بیا دیگه! دور شده بود. دو سه تا بوق زد. برنگشت. دستتو گذاشتی روی بوق و برنداشتی. لابه‌لای مردم توی پیاده‌رو گم شده بود.

۱۳۸۶ - تهران

تبریزی‌ها

توی زمین اسکیت چند نفر دور زمین را چرخ می‌زدند. از توی جیب پیراهنم سیگاری در آوردم و روشن کردم. آدم‌های توی زمین هر بار که نگاه می‌کردم هی کم و زیاد می‌شدند. سرم را برگرداندم و نگاهی به دوروبرم کردم. چند تازن و مرد و دختر و پسر کنار هم روی نیمکت‌ها نشسته بودند یا با هم قدم می‌زدند. یک دفعه صدای گریه بچه‌ای بلند شد. برگشتم طرف صدا و دیدم افتاده روی زمین و بالا سرش زنی دولا شده و می‌خواهد بغلش کند. مردی هم داشت به دو می‌رفت طرفشان. زن اول لباس‌های بچه را با دستش تکاند و بعد بغلش کرد و بوسیدش. مرد که رسید بچه را از زن گرفت و بغلش کرد. دستی به سر و صورتش کشید و با انگشت فواره‌های توی استخر کوچک وسط پارک را نشان داد. بعد سه تایی به طرف نیمکت‌هایی که

چند ردیف جلوتر از من بود، راه افتادند. زن دست کرد زیر روسری اش و موهایش را کناری زد و لبه‌ی روسری را جلو کشید. مرد همان نزدیکی روی نیمکتی نشست. زن هم پشت سرش رفت و کنارش نشست. دوباره زل زدم به طرف زمین اسکیت. شکل سر و گردن و اندام زن یک دفعه فکرم را مشغول کرده بود. سرم را برگرداندم و دوباره از پشت نگاهش کردم. سرش را پایین گرفته بود. مرد رویش به زن بود و چیزی می گفت. بچه هم سرش را روی شانیه‌های گذاشته بود. ته سیگارم را پرت کردم لای شمشادهای لخت و خشک شده جلویم.

گفتی: «تو چرا موقع حرف زدن همیشه سرت رو پایین می گیری؟»

انگار زل زده بود به زیرسیگاری وسط میز. گفت: «عادتمه، نمی تونم تو چشم‌های کسی زل بزنم.»

خندیدی و یک دستت را جلوی دهانت گرفتی. سرش را بالا آورد و نگاهت کرد. گفتی: «خب زل نزن.» گوشه لبش را بادندان گرفت و خندید. گفت:

«چرا می خندی؟» خیره شدی به صورتش و خنده روی لب‌هایش. گفتی: «همین جوری... باید یاد بگیری فقط نگاه نکنی.» گفت: «تو هم یه چیزی می گی ها. چه فرقی می کنه؟» گفتی: «خیلی فرق داره عزیزم.» گفت: «تو هم یه چیزیت می شه، بی خیالش.» گفتی: «ا... جدی می گم...»

زن بلند شد و ایستاد. بچه را از بغل مرد گرفت و گذاشتش زمین. مرد به جایی لابه‌لای درخت‌های تبریزی روبرویش زل زده بود. یک دفعه بچه شروع به دویدن کرد. زن دو سه قدم دوید و دستش را گرفت. دوباره سرم را برگرداندم. زمین اسکیت‌بازی را که نگاه کردم، به نظرم شلوغ‌تر شده بود. می خواستم بی خیالش بشوم، ولی لامصب از کله‌ام بیرون نمی رفت. بیشتر که نگاهش می کردم، دلهره می گرفتم. یک سیگار دیگر در آوردم و روشن کردم. یک پایم را روی آن یکی انداختم. دوباره نگاهش کردم. بچه دور خودش می چرخید و زن هم نزدیکش ایستاده بود. رویش به طرف من بود. یک لحظه سرش را بالا آورد و احساس کردم چشمش

افتاده به من. بعد روی نیمکت نشست و دستش را انداخت پشت گردن مرد. بچه هم جلوی‌شان پیر پیر می‌کرد. به کله‌ام فشار آوردم تا هر چه از قیافه‌اش توی ذهنم مانده بود، یادم بیاید. بلند شدم و چند قدمی به طرف زمین اسکیت رفتم و ایستادم. بچه‌ها توی زمین اسکیت توی هم می‌لولیدند و دو سه نفرشان از پشت کمر همدیگر را گرفته بودند و مثل قطار پشت سر هم زمین را دور می‌زدند.

تا رفتی توی کافه‌تریا، چشمت افتاد به او که پشت به در ورودی، کنار شیشه‌های ویتراکاری شده نشسته بود. روسری مشکی - سفیدی سرش بود و روی میز قوز کرده بود. آهسته قدم برداشتی و زیرچشمی نگاهی هم به دوروبرت کردی.

زن با دستش جایی را جلوی رویشان نشان داد. مرد بلند شد و بچه را بغل کرد و رفت طرف اتاقک سیمانی که روبرویشان بود. برگشتم و رفتم بالای نیمکت و روی پشتی‌اش نشستم و فکر کردم که اتاقک سیمانی باید دستشویی باشد. زن روسریش را

از روی سرش بلند کرد و دوباره انداخت روی سرش. بعد برای بچه که سرش را به طرف او چرخانده بود، دست تکان داد.

یواش پشت سرش ایستادی و بانوک انگشت‌هایت روی یکی از شانیه‌های باریکش زدی، تا خواست برگردد یک دفعه سرت را جلو بردی و گفتی: «سلام خانوم.»

گفت: «سلام.» فکر کردی ترسیده.

گفتی: «تازه او مدی؟»

گفت: «دو سه دقیقه‌س.» رفتی و روبرویش پشت همان میز چوبی دو نفره نشستی.

گفتی: «ترسیدی؟»

گفت: «از تو؟»

گفتی: «مگه من ترس دارم؟»

گفت: «کم نه.»

گفتی: «یعنی چی؟» لبش را گاز گرفت و از گوشه‌ی لبش لبخندی زد و گفت: «اول بگو چی می‌خوری؟ من که خیلی تشنه.»

گفتی: «وقتی می‌خندی، من می‌خوام خودکشی کنم.» ابروهایش را بالا انداخت و گفت: «مست کردی؟» سرت را بردی جلو و زل زدی به چشم‌هایش و گفتی: «تو رو می‌بینم، آره.»

گفت: «خب پس دعا کن که زنت نیستم و گرنه دائم‌الخمر می‌شدی.» باز خندید و لبش را برد زیر دندان‌هایش و زیر چشمش چین افتاد. بعد دستش را برای پسری که پشت پیشخوان ایستاده بود بلند کرد.

بلند شد و ایستاد. دوروبرش را نگاهی کرد و چشمش به من افتاد. من هم زل زدم بهش. سیگارم را لای لبم گذاشتم و پک زدم. سرش را پایین انداخت و آرام آرام از کنار تبریزی‌ها راه افتاد. فکر کردم بروم و روی یکی از نیمکت‌های جلویی بنشینم تا صورتش را بهتر ببینم. آهسته از روی پشتی نیمکت پایین پریدم

و از لابه‌لای شمشادها رفتم دو ردیف جلوتر و دوباره روی پستی نیمکتی نشستم. نگاهی بهش کردم و سرم را پایین انداختم. ته سیگارم را پک زدم و انداختمش روی کف نیمکت و لهش کردم. از کنار تبریزی‌ها آهسته قدم می‌زد و سرش را بالا به طرف نوک شاخ و برگ درخت‌ها گرفته بود. یک دفعه تپش قلب گرفتم. داشت نزدیکم می‌شد. ولی هنوز نمی‌توانستم قیافه‌اش را درست و حسابی بینم. یک چیزی مثل عکس بخار گرفته‌هی یادم می‌آمد و محو می‌شد. به نظرم هیکلش یک خرده درشت‌تر بود. دست خودم نبود، همان جور خیره شده بودم بهش. شوهرش اگر سر می‌رسید، شاید متوجه من می‌شد که آن جور تو نخ زن بودم. نگاهی به طرف اتاقک سیمانی دستشویی کردم. دوباره که نگاهش کردم، دیدم انگار زل زده به من. می‌خواستم پس بیفتم. یک لحظه یقین پیدا کردم که خودش است. بعد سرش را دوباره بالا گرفت و به نوک درخت‌های تبریزی نگاه کرد. فکر کردم که شاید من را شناخته و حالا از فرصت استفاده کرده و می‌خواهد کاری بکند یا چیزی بهم بگوید و رد شود و برود. سرش را

چرخاند طرف اتاقک سیمانی دستشویی. شقیقه‌هایم تیر می کشید و ذوق ذوق می کرد. فکر کردم اگر خودش باشد چه کار کنم. ولی هنوز مطمئن نبودم. به خودم فحش دادم که آن جور برای خودم دلهره درست کرده بودم. توی کله‌ام دنبال یک جمله می گشتم که اگر چیزی گفت، بهش بگویم. از همان مزخرفات و دری‌وری‌هایی که آن موقع‌ها به هم می گفتیم. مغزم انگار پوک شده بود و چیزی سر زبانم نمی آمد. دهانم خشک خشک بود و قلبم مثل طبل تاپ و توپ می کرد. مثل آدم‌های از گل روی پستی نیمکت نشسته بودم و برای خودم خزعبلات می بافتم. یک سیگار دیگر در آوردم و آتش زدم. سرم را برگرداندم طرف زمین اسکیت. دیدم دو نفر کنار هم وسط زمین ایستاده‌اند. دست‌های یکدیگر را گرفته بودند و مثل آدم‌های افلیج راه می رفتند.

گفت: «ارواح شکمت چقدر هم تو آینده‌نگری.»

گفتی: «نه جون من، بی شوخی. اگه نتونیم عروسی کنیم، یه موقع تو خیابون همدیگرو ببینیم، تو

چی کار می کنی؟» دو سه بار پایین لبش را با دندان گزید و با خنده گفت: «این شهر اون قدر بزرگه که فکر نمی کنم دیگه همدیگرو ببینیم. تو هم زیاد از این فکرانکن مخات تاب بر می داره.»

گفتی: «اگه دیدیم چی؟»

گفت: «جون من بی خیال، اگه گیر بدی پس فردا نمی آمها.» بعد یک ابرویش را دو سه بار بالا انداخت و خندید. سرت رو بردی جلو، نزدیک لب هایش، و گفتی: «تو رو خدانه، من کف می کنم.» از گوشه لبش خندید. ابرو هایش را توی هم کرد و توی چشم هایت نگاه کرد. ماتیک روی لبش برق می زد. نوک زبانش پیدا بود و روی دندان جلویش تکان می خورد.

گفت: «خیلی خری. پس من رو می بینی که فقط کف نکنی؟ پسر بی تربیت.» سرت را جلو بردی و گفتی: «من یکی نو کرتیم. همین.»

گفت: «خری دیگه.» رویت را برگرداندی طرف

شیشه ویتراکاری شده کنار میز و بعد یواش گفتی:
«یه سر این جور چیزا همیشه خریده عزیز.»

گفت: «کدوم چیزا، عزیزم؟»

گفتی: «عشق و عاشقی و از این دری وریا.»

گفت: «الهی من بگردم، پسرم عاشق شده؟»

گفتی: «تو نیستی؟» سرت را برگرداندی طرفش.
دستش را زیر روسریش کرده بود و داشت موهای
روی پیشانی اش را کناری جمع می کرد.

گفتی: «ها؟»

گفت: «عزیز دلم، تو رو خدا ول کن. حالم داره
به هم می خوره.» با دو تا دست هایت روی سرت
را نشان دادی و گفتی: «بریز این رو.» سگرمه هایش
رفت توی هم. لب هایش را از هم باز کرد.

گفت: «ا...ه کثافت.» سیگاری در آوردی و آتش زدی.
خندیدی.

گفت: «می دونی، خیلی جالبه. اگه همدیگرو هم بینیم نمی تونیم کاری بکنیم. من که صد درصد شوهرم باهامه و جلوی اون نمی تونم جیک بزنم.»
 خندید و سرش را پایین گرفت. یک دستش را گذاشت روی دست تو که کنار زیر سیگاری چینی گذاشته بودی. لاک قرمز زده بود. ناخن هایش بلند بودند. فکر کردی که چقدر پوستش سرد است.

گفتی: «یه قهوه دیگه می خوری؟»

گفت: «نه. چه حالی می ده پس فردا برامون مهمون بیاد.» انگشت هایش را گرفتی و گفتی: «جون من خرابش نکن. می خوای بمونی خونه چی کار کنی؟»
 انگشت هایت را بالا آورد و جلوی لب هایش گرفت.

گفت: «عزیز دلم جوش نزن، اگه سنگ هم از آسمون بیاد، من می آم. خوبه؟» بانوک انگشتت روی لبش مالیدی و گفتی: «برا چی نمی تونی جلوی شوهرت جیک بزنی؟»

گفت: «بیا امشب از هم خداحافظی نکنیم. همین جوری

هر کدوم بریم یه طرف. حال می ده.» انگشتت را پایین آورد و گذاشت زیر چانه اش. گفتی: «نداری ظهر بیای ها.» گفت: «اذون صبح رو که گفتن، می آم. خوبه؟»

نگاهش که می کردم، انگار گرد و خاک چند ساله از یک جای مغزم پاک می شد. داشت می آمد و خیلی هم نزدیک شده بود. سرش پایین بود و به جلوی پایش خیره شده بود. چند بار پشت سر هم به سیگارم پک زدم و زل زدم به فرق سرش، منتظر بودم تا سرش را بالا بیاورد. گور پدر شوهر و بچه اش. نمی دانم شاید همین جوری داشت قدم می زد. قلبم انگار می خواست بیرون بزند. کف دست هایم عرق کرده بود. بانوک پایش با برگ های روی زمین بازی می کرد. به خودم گفتم کاشکی اصلاً پارک نمی آمدم. همه ش تقصیر کلاس زبان لعنتی نامزدم بود. گیر داده بود که بروم دنبالش. کاش دیر از خانه می زدم بیرون. فوقش دیرتر می رسیدم و یک خرده غرغر می شنیدم. بعدش هم همه چیز تمام می شد و یادش می رفت. کودن! سرم را انداختم پایین و ته

سیگارم را پک زدم و پرتش کردم لای شمشادهای خشک جلویم. سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم. داشت طرف زمین اسکیت را نگاه می کرد. باز هم از آن فاصله نمی توانستم مطمئن شوم. اگر می خواستم خودش باشد، قیافه اش مو نمی زد ولی اگر شک می کردم، زمین تا آسمان کس دیگری بود. نمی دانم چه مرگم شده بود که آن جور برای خودم فکر و خیال الکی درست کرده بودم. آب دهانم را چند بار قورت دادم. دست هایم را گذاشتم روی زانوهایم که می لرزیدند. فکر کردم الان است که بیاید و چیزی بهم بگوید و رد شود. دنبال چیزی می گشتم که در جوابش بگویم، ولی عقم نمی رسید که ممکن است چه بگوید. گفتم لعنت به من اگر دوباره بیایم این پارک. کمرم را راست کردم. اول نگاهی به زمین اسکیت کردم که حالا خالی شده بود. توی همین فاصله تصمیم گرفتم خودم چیزی بگویم. بگویم که هنوز دلم می خواهد برویم توی همان کافه تریا که همیشه پاتوق مان بود و همه گارسون ها ما را می شناختند، با هم حرف بزنیم. یک چیزی که خنده اش بگیرد و دوباره بعد از این

چند سال دیوانه‌ام کند. رویم را برگرداندم طرفش. داشت از راه وسط شمشادهای لخت و خالی که نزدیک به من بود، می‌رفت طرف جایی که نشسته بود. یکدفعه یک دستش را هم بالا برد و تکان داد. دیدم شوهرش بچه را بغل کرده و از طرف دستشویی می‌آید. یک دفعه به سرم زد که یواش اسمش را صدا کنم، بینم چه کار می‌کند. دنباله روسریش را از پشت کشید پایین و دست‌هایش را هم کرد توی جیب مانتویش. لب‌هایم خشک خشک شده بود و صورتم داغ شده بود. نفس نفسی می‌زدم که انگار سگ دنبالم کرده بود.

از توی آشپزخانه گفتم: «روسریت رو چرا در نمی‌آری؟»

گفتم: «زیاد حرف بزنی مانتوم رو هم می‌پوشم‌ها.»

گفتم: «پس من هم می‌رم توی اون اتاق، از اندرونی باهات حرف می‌زنم.» بلند خندید و گفت: «آخه یه کاری کردم که خجالت می‌کشم روسریم رو در بیارم.» سینی شربت را آوردی و گذاشتی روی میز و

نشستی روبروش.

گفتی: «موهات رو کوتاه کردی؟»

گفت: «دیشب حنا و قهوه گذاشتم روشون، مامان که گفت خیلی قشنگ شده.»

گفتی: «خب بینم.»

گفت: «تو مسخره می کنی.» بلند شدی و رفتی کنارش نشستی. گره روسری اش را باز کردی و از سرش برداشتی. سرش را پایین گرفته بود. یک دست را زیر چانه اش گذاشتی و سرش را بالا آوردی. توی چشم هایت نگاه کرد و گوشه لبش کشیده شد.

گفتی: «حرف نداری.» سرت را جلو بردی. بوی عطر هرمس که روز تولد برایش خریده بودی، زد زیر بینی ات. قلبت داشت کنده می شد. نوک بینی ات را بردی لای موهایش و بو کشیدی.

گفت: «می گم رنگشون کردم، عطر که بهشون نزدم.» صدایش می لرزید. سرت را بردی پایین، تا

زیر گردنش. بوی کرم پودر و هرمس با هم قاطی شده بود. سرت را بالا آوردی و به چشم‌هایش نگاه کردی و بعد زل زدی به ماتیک قرمز روی لب‌هایش.

بچه را از بغلش گرفت و بوسیدش. مرد اطرافش را نگاهی کرد و بعد به زن چیزی گفت. زن با دستش اشاره کرد به سمتی که من نشسته بودم و بعد دوتایی راه افتادند. یک دفعه همه تنم گر گرفت. می‌خواستم بلند بشوم و زودتر از اینکه آن‌ها برسند، بروم. می‌دانستم که یک چیزی درباره من به شوهرش گفته است. نمی‌دانم چرا یکهو این فکر احمقانه را کردم. من که نه حرفی زده بودم و نه متلکی انداخته بودم. شاید مرد می‌آمد و دعوا می‌کرد. به خودم گفتم خاک بر سرت، حالا کتکش را هم بخور. بلند شدم و ایستادم. احساس کردم که ضعف دارم و نای ایستادن ندارم. یواشکی نگاه‌شان کردم. بچه هنوز توی بغلش بود و داشتند از راه وسط شمشادها می‌آمدند. ساعت را نگاه کردم. حتماً دیگر تا آن موقع تعطیل شده بود. باید بهش بگویم که کلاس آلمانی را ول کند. از جلویم که رد می‌شدند، یک

لحظه زل زدند به من و بعد انگار چیزی به هم گفتند و رد شدند. یادم افتاد که رفتند طرف در پارک. بعد به خودم که آمدم، دیدم روی نیمکت پارک ایستاده‌ام. یادم رفته بود از روی نیمکت پایین بیایم و تازه یادم افتاد که شاید بخاطر همین دوتایی آن جور نگاهم کردند. پریدم پایین و دنبالش راه افتادم. یک لحظه پشیمان شدم و خواستم برگردم. ولی بعد فکر کردم که اگر شوهرش شک کرده بود یا زن چیزی از نگاه‌های من گفته بود، می‌آمد و همان‌جا خفتم می‌کرد. عین دیوانه‌ها دنبال کسی می‌رفتم که هنوز مطمئن نبودم خودش است یا نه. به در پارک نزدیک شده بودیم. بچه را روی زمین گذاشت. لبه روسریش را از روی سرش بلند کرد و موهایش را کرد زیرش. مرد داشت جلو جلو می‌رفت. یک دفعه بچه برگشت و دوید به طرفی که من می‌آمدم. زن چند قدمی دنبالش کرد و چیزی هم گفت که نشنیدم. مرد برگشت و نگاهشان کرد. دست بچه را که داشت می‌گرفت، برای یک لحظه چشمش به من افتاد و بعد برگشت و دوباره بچه را بغل کرد و راه افتاد.

گفت: «شربت چیه؟»

گفتی: «بیدمشک.»

گفت: «خوشمزه س.» لیوان را تا آخر سر کشیدی و گفتی: «پاشو بریم اتاقم رو بین.» بلند شد و گذاشتی جلوتر برود. از عقب دنبالش راه افتادی. شلوار مشکی پوشیده بود با تاپ زرد رنگ تنگ تنگ کوتاه. چند سانت از گودی کمرش پیدا بود. تا دم در اتاق که برسد همه اش زل زدی به شلوار چسبانی که پوشیده بود و پوست سبزه کمرش.

از در پارک که بیرون رفتند، قدم‌هایم را تندتر کردم. دم در که رسیدم، دیدم راسته‌ی پیاده‌رو را گرفته‌اند و به طرف بالای خیابان می‌روند. دوتایی دست بچه را گرفته بودند. یک دفعه یکی تنه محکمی بهم زد که مجبور شدم برگردم. دیدم پسری با کفش‌های اسکیت یک دستش را بالا گرفته و همان جور که پاهایش را به چپ و راست فشار می‌داد، نگاهی به من کرد و رفت توی پارک. خواستم سرم را دوباره برگردانم که دیدم نامزدم از پایین پیاده رو می‌آید

به طرفم. می دانستم که صد درصد من را دیده است. نگاهم می کرد و اخمو بود. می دانستم الان که برسد، می خواهد غرغر کند و مخم را بخورد. باید دست پیش می گرفتم. یک دستش را بالا آورد و به مچ دستش اشاره کرد. خیلی دلم می خواست فقط یک لحظه دوباره برگردم و نگاهشان کنم. ولی خیلی بهم نزدیک شده بود. می شنیدم که چیزهایی می گوید و باز به ساعتش اشاره می کند.

۱۳۸۳ - تهران

پدر - عزرائیل

شوهرش صاحب سه هزار و دویست و دو متر زمین خالی و بایر بود. عمارت‌های تازه‌ساخت و کلنگی‌اش، با یک ضرب و جمع یازده دقیقه‌ای ماشین حساب، سر جمع بیست و نه هزار و هفتصد و چهار متر مربع می‌شد. زن قبل از اینکه با او ازدواج کند، فاحشه‌ای بود که توی دو تا خیابان پاتوق داشت. بعد از نه بار ملاقات رو در رو با مرد، و هفتاد و سه بار مکالمه‌ی تلفنی، بالاخره با او عهد و پیمان زناشویی بست. یازده بار توی شش ماه اول بعد از ازدواجش، به سرش زد که حقیقت‌های گذشته زندگی‌اش را برای مرد اعتراف کند، ولی ترسید و پشیمان شد. یک ماه و بیست و هفت روز که از زندگی دو نفره‌شان گذشت، بعد از همخوابگی چهل و نهم هوس کردند که بچه‌دار شوند. زن روز نود و هفتم جلو آینه ایستاد و کف دست‌هایش را روی شکمش کشید. دو بار

پیش خود فکر کرد که بچه‌شان پسر می‌شود یا دختر؟ از روز دویست و چهل و نهم کم‌کم فهمید که اندازه شکمش فرقی نکرده است. شب آخرین روز هفته قضیه را برای شوهرش تعریف کرد. شب دوم یک هفته بعد دوباره هم‌خوابه شدند. روز دویست و سوم دوباره زن جلو آینه ایستاد. شکمش را با کف دست‌هایش مالش داد و از توی آینه به آن خیره شد. هر روز این کار را تکرار کرد تا اینکه دو ماه گذشت. اندازه شکمش فرقی نکرده بود. نیمه شب دویست و هفتادم همه لباس‌هایش را در آورد و لخت و عور جلو آینه رفت. هفت دقیقه و چهل و سه ثانیه به پوست شکمش زل زد. یازده روز بعد، به اصرار خودش، با شوهرش پیش پزشک متخصص رفتند. زن همه چیز را برای دکتر گفت و دست آخر هم نتوانست طاقت بیاورد و نوزده قطره اشک صورتش را خیس کردند. پزشک هر دویشان را هشت دقیقه و سی و دو ثانیه معاینه کرد. برای اینکه حرفی زده باشد، پیشنهاد کرد که باز هم‌خوابه شوند. آخر سر هم بیست و نه دقیقه درباره راه و روش‌های بارداری برایشان صحبت کرد. زن وسط حرف‌های پزشک

چهار بار احساس کرد که او زیر چشمی به تن و بدن گوشتی اش نگاه می کند. به خانه که برگشتند، زن اصرار کرد که پیش پزشک دیگری بروند. پنج روز بعد نشانی پزشک دیگری را پیدا کردند. توی هفت روز هفته چهار بار به مطبش رفتند ولی همیشه یا تعطیل بود یا نبود. پزشک سوم برای مرد دو برگ آزمایش نوشت و زن را هم ده دقیقه معاینه کرد. دو روز بعد به آزمایشگاه رفتند. زن سفیدپوشی قوطی کوچکی به مرد داد و برگه های آزمایش را گرفت. زن روی صندلی پنجم، توی راهروی سیزده متری آزمایشگاه نشست. مرد توی دستشویی رفت و هفت دقیقه و سه ثانیه بعد بیرون آمد. قلب زن از ضربان هفتاد و شش روی هشتاد و سه رفت. هردوتایی تا آخر راهروی سیزده متری رفتند و زن قوطی پر از اسپرم را از مرد گرفت و جلوی پرستار زن گذاشت. سه روز بعد که زن برای گرفتن جواب به آزمایشگاه رفت، مرد سفیدپوشی به او گفت که هنوز آماده نشده است. دو روز بعد که دوباره به آنجا رفت، سرپرستار به او گفت که قوطی اسپرم مرد گم شده است. زن سراغ پرستار زن را گرفت، پرستار مرد

گفت که او پنج روز است که غیبت کرده است و سر کار نمی آید. زن توی راه برگشت، به پزشک چهارم فکر می کرد. توی سه سال و نه ماه، هشت بار پزشکشان را عوض کردند. هر بار هم همه شان پیشنهاد می کردند تا باز هم خوابه شوند. پزشک هشتم به زن گفته بود که هم خوابگی را هفته ای سه بار ادامه بدهند، شاید نتیجه ای پیش بینی نشده بدهد. مرد دیگر میلی نشان نمی داد. زن اما خسته نشد و تا نیمه های شب پهلوی مرد خسته که خوابیده بود، بیدار می ماند و جفت گیری را از سر می گرفت. باز به عادت قبلی اش برگشت و از روزهای صد و پنجم و صد و ششم روزی چهار بار جلوی آینه به شکمش دست می کشید و به آن خیره می شد. هفته ای دو بار هم به سرش می زد و لخت و عور می شد و روی صندلی جلو آینه می نشست. بعد از هفت سال، هر بار که جلو آینه می رفت دو تار موی سفید لابه لای موهایش پیدا می کرد. روز دوم سال سی و سوم از زندگیشان، از پس چهار هزار و سه بار هم خوابگی با مرد که هزار و سه بارش را به هوای بچه دل خوش کرده بود، دست آخر از یک شکل

بودن شکم صافش خسته شد و قید بچه دار شدن را زد. از روز بیست و پنجم سال سی و نهم زندگی دو نفره‌اش، پوست پیشانی و زیر چشم‌هایش کم‌کم جمع شدند و چین برداشتند. نه ماه و هفت روز بعد روی صورتش سی و دو چین چروک افتاد. یک سال و شش ماه که گذشت، پوست دور و بر لب و دهانش جمع شدند و چشم‌هایش چهارونیم شماره ضعیف شدند. دویست و یک روز بعد دوازده چین و خط منحنی روی گردنش افتاد. تا چهار سال بعد دوازده هزار تا از تارهای موی سرش سفید شدند و دو هزار و سیزده تایشان توی سه سال آخر ریختند. چشم‌هایش ریزش اشک پیدا کردند. کمرش از سال چهل و پنجم کم‌کم خم و دولا شد. سینه‌هایش شل و آویزان شدند. احساس می‌کرد که بدنش گر می‌گیرد و داغ می‌شود. شب‌ها خیس عرق می‌شد و تمام بدنش می‌سوخت. سال چهل و ششم از زندگی‌اش با مرد، شب‌ها خواب می‌دید که همه بدنش باد کرده است و شکمش گود افتاده است. روزها به نظرش می‌رسید که سر و صدا و جیغ و داد هزار و سه نوزاد توی گوش‌هایش زنگ می‌زند.

بعضی شب‌ها که به خاطر کابوس‌های جور و واجور از خواب می‌پرید، سر و صداهایی از توی حیاط عمارت می‌شنید. از روی تخت چوبی پایین می‌آمد و توی بالکن طبقه سوم، جلو دومین اتاق می‌ایستاد. می‌دید که هزار و سه شب کوچک و کوتاه‌قد توی حیاط تاریک باغ عمارت خانه روی دیوارهای آجر سه سانتی و رجه و و رجه می‌کنند. پنج بار از بالای همان بالکن توی حیاط استفراغ کرد و بار پنجم یاد پزشک چهارم افتاد که پیشنهاد کرده بود تا بچه‌ای را از نوانخانه به فرزندی قبول کنند. مرد روزی هشت بار با هر هشت دفعه اصرار زن برای این کار مخالفت می‌کرد و زن دست آخر به شکم صاف و تختش دست می‌کشید و همان طور که روی تخت چوبی کنار مرد دراز کشیده بود، به سقف اتاق زل می‌زد. پنج بار شوهرش روی لبه‌ی تخت نشست و به کفپوش‌های قهوه‌ای رنگ کف اتاق خیره شد. دو میلیون و سیصد هزار و نه بار تا آخرین سال زندگی دو نفره‌اش، مرد پول و ثروتش را به او یادآور شد و خواست تا راضیش کند که بچه‌دار شدن را فراموش کند. زن دو هزار

و سه بارش را توی فکر و خیال، پول و بقیه چیزها را به جای خالی بچه ترجیح داد و خودش را راضی کرد. ولی به مرد چیزی نگفت. در شروع چهل و هشتمین سالگرد زندگی زناشویی اش، خدا با تنگ کردن دو تا از رگ های قلب مرد، او را کشت.

نه ماه پس از یازدهمین سال تنهایی زن، بعد از کشته شدن مرد، بوی گندی توی باغ عمارت و کوچه های شانزده متری دور و برش در هوا پخش شد و بعد از پنجاه دقیقه به مشام همسایه ها رسید. هشت نفر از همسایه ها که کنجکاو شده بودند، رد بو را گرفتند و جلوی در عمارت رسیدند. یکی از هشت نفر زنگ عمارت را فشار داد. وقتی جریان برق با سرعت یک میلیون کیلومتر در ثانیه به طرف زنگ اخبار بالای سر در ورودی عمارت می رفت تا در آنجا به سیم پیچ پیچیده در هزار توی خود برسد و صدا بدهد، زنی که در فاصله بیست و نه متری عمارت زندگی می کرد و شکم هفتمش را حامله بود، گفت که بعد از مردن مرد، پنجاه و سه بار زن را دیده است. هفت نفر بقیه یک دفعه با هم به او زل زدند. زن کف یک

دستش را روی شکم بر آمده‌اش گذاشت و سرش را پایین انداخت. چهار دقیقه تلف شد و کسی در را باز نکرد. هر هشت نفر تصمیم گرفتند که به پلیس خبر بدهند. بعد از صد و ده دقیقه دو مامور زن و سه مامور مرد از توی دو تا ماشین بیرون پریدند. پلیس‌های مرد از دیوار آجر سه‌سائتی عمارت که دو متر بلندی داشت، بالا رفتند و از لبه‌ی دیوار روی شمشادهای لخت و خشک شده‌ی پای دیوار پریدند. دو پلیس زن که نتوانستند از دیوار دو متری بالا بروند و طبق قانون اجازه‌ی گرفتن دست مردها را هم نداشتند، چادرهای مشکی‌شان را از سر در آوردند. یک سرش را به دو تا از پلیس‌های مرد دادند و از دیوار بالا رفتند. هفت دقیقه بعد آن‌ها هم روی شمشادهای خشک پای دیوار پریدند و با بقیه همراه شدند. هر پنج نفر رفتند داخل عمارت. بوی گند یکهو دو برابر شد و زد زیر بینشان و فرو رفت توی حلقشان. دوباره با هم برگشتند توی حیاط. یکی شان رفت و از توی یکی از ماشین‌ها پنج تا نقاب آورد. همگی نقاب‌ها را جلوی دهان‌هایشان بستند. آن‌ها اتاق‌های طبقه اول را گشتند. عروسک‌هایی را که

زن به در و دیوار آویزان کرده بود، یکی یکی
 کردند و دست و پاهایشان را از هم جدا کردند.
 بعد از دو ساعت و هفت دقیقه بازرسی عروسک‌ها،
 به طبقه دوم رفتند. بیست و نه دقیقه و چهل ثانیه
 مشغول تماشای عکس‌های نوزادان سه ماه و یک
 ساله و چهار ساله‌ای شدند که روی دیوار راهروها
 و اتاق‌ها چسبانده شده بود. یکی از پلیس‌های زن
 شش دقیقه مشغول ناز کردن و حرف زدن با یکی
 از عکس‌های نوزادان بود. به دستور رئیس گروه
 همه‌شان به طرف طبقه سوم دویدند. سه دقیقه بعد
 زن را روی تخت چوبی دو نفره‌ای توی تنها اتاق
 طبقه سوم پیدا کردند. ملحفه‌های چرک مرده شده
 روی تخت جابه‌جا جمع شده و چین برداشته بود.
 شکم زن بالا آمده و باد کرده بود. پوست دست و
 پاهایش به استخوان رسیده و چسبیده بود. پیراهن
 تنش جر خورده بود و پوست تیره شکمش که به
 سیاهی می‌زد، بیرون افتاده بود. پاهای لاغر و لختش
 از هم باز بود و موهای سفید و سیاهی وسط‌شان را
 پر کرده بود. انگشت‌های باریک و استخوانی یک
 دستش روی پستان شل و آویزان طرف راستش بود و

آن یکی، ملحفه چرک مرده را چنگ زده بود. روی پوست گردنش خط‌های کج و معوجی افتاده بود. موهایش ریخته بود و پوست سفید سرش پیدا بود. با چشمانی گشاد شده و خیره، با دهانی باز رو به سقف اتاق ماتش برده بود.

۱۳۸۴ - تهران

لکه‌های صورتی

تا صدای در را شنید، آمد توی درگاهی آشپزخانه و گفت: «سلام.»

مرد در را پشت سرش ول کرد. کفش‌هایش را در آورد و به طرف اتاق رفت. زن دوباره به آشپزخانه برگشت. با دست‌های سرخ و لرزانش قوری را از روی سماور برداشت و توی استکانی که روی میز پهلوی گاز بود، چای ریخت و با سینی چای و قندان از آشپزخانه بیرون آمد. لب پایینی‌اش را تا دم اتاق دندان گزید و رفت توی اتاق. مرد طاق‌باز روی کف اتاق دراز کشیده بود. ساعدش را روی پیشانی‌اش گذاشته بود و زانوی یک پایش را هم خم کرده بود. زن سینی را زمین گذاشت و نزدیکش نشست. گفت: «از صبح یه بند داش سرفه می‌کرد. تازه خوابش برده... نمی‌بریش دکتر؟»

مرد غلت زد و دمر شد. پیشانی‌اش را روی ساعدهایش گذاشت و سرفه‌ای کرد.

«کار پیدا نکردی، نه؟»

بعد زل زد به لبه‌ی پیراهن مرد که از کمر شلووارش بیرون زده بود.

«چای آوردم... بیریمش دکتر، خوابی؟»

مرد سرش را چند بار چپ و راست تکان داد و گفت: «تا شماها هستین مگه آدم می‌تونه کپه‌ی مرگش رو بذاره، هی غر بزَن.»

«خب این بچه مریضه، اگه بدونی چه سرفه‌هایی می‌کنه. الکی که نمی‌تونم هی بهش قرص بدم. حالش بدتر شده... تو که نیستی بینی.»

«این قدر حرف مُفت نزن، دکتری که باید ببریمش پول درست و حسابی می‌خواد، می‌فهمی؟»

بعد روی یک پهلویش چرخید و نشست.

«می فهمم، خر که نیستم. ولی می گم ببریمش پیش دکتر، یه چیزی بده فعلا یه خرده بهتر شه تا بعدش ببینیم چه حاکی باید به سرمون بریزیم.»

مرد پاکت لهیده سیگار و کبریتش را از جیب پیراهن چهار خانه اش بیرون آورد. سیگاری بیرون کشید و لای لب های کبودش گذاشت. کبریت کشید و پک زد. دود بینشان حایل شد.

«نمی فهمی! همین جور یه چیزی می گی. چندبار بردیمش دکتر و هی کیلو کیلو قرص داد؟ حرف تو کله ات نمی ره؟ باید عمل بشه. حالا هی بشین زر بزن و مخ منو بخور.»

«تو هم فقط سیگار بکش. اون قدر بکش که...»

«باز یه دقیقه اومدم تو این خونه تو هی گیر بده، هی گیر بده. چرا حرف حالت نمی شه؟»

زن بلند شد و از اتاق بیرون رفت. زیر لب غرغری کرد و رفت توی اتاق بغلی که بچه را خوابانده

بود. هنوز خواب بود. کنارش نشست و به صورت قرمز و ورم کرده‌اش خیره شد. گلوی بچه باد کرده بود و لکه‌های کوچک و صورتی رنگی کنار لب و دهانش افتاده بود. شانه‌های زن لرزیدند. دولا شد و پیشانی‌اش را گذاشت کنار رختخواب. بچه دو سه تا تک سرفه کرد. زن سرش را بلند کرد. چشم‌هایش را پاک کرد و به صورت سرخ بچه نگاه کرد. بچه دوباره سرفه‌اش گرفت و رگ‌های گردن و پیشانی‌اش زد بیرون. زن روی پیشانی و موهایش را نوازش کرد. بچه چشم‌هایش را باز کرد و به زن نگاه کرد. در اتاق باز شد. مرد با دود سیگار آمد تو و یک راست رفت بالای سر بچه و کنار زن چمباتمه زد. کف دستش را از زیر پتو روی سینه بچه گذاشت. هنوز سرفه می‌کرد و چشم‌هایش پر از اشک شده بودند. دستش را پس کشید و پکی به سیگار زد. زن به جایی روی پتوی سبز رنگ روی بچه زل زده بود. مرد بلند شد و رفت طرف در. دم در گاهی که رسید، زن گفت: «برو سیگارت رو بکش، وقتی مرد صدات می‌کنم.»

مرد به چهارچوب در تکیه داد. سرش را پایین گرفت و به رجهای قهوه‌ای رنگ و باریک موکت نگاه کرد.

«بچه داره می‌میره اون وقت تو می‌گی غرنزن، خاک تو اون سر من که خر تو شدم، خودم رو بدبخت کردم، رفت.»

دوباره شانه‌هایش لرزید و صدای هقهقاش توی اتاق پیچید. مرد سیگارش به ته رسیده بود و به زن نگاه می‌کرد.

«این مرتیکه لندهور هم بیست و چهار ساعته جلو در وایساده، هی می‌گه اجاره چی شد، تو هم که وقتی می‌ای، مثل مرغ کرچ می‌شینی توی خونه و فقط بلدی دود کنی.»

«خب زن حسابی! می‌گفتی تا آخر هفته می‌دیم.»

زن سرش را چرخاند و گفت: «حرف بی‌خود نزن... فقط بلدی تو دهن آدم دروغ‌بذاری... هی بگو

می‌دیم، می‌آریم، کی آخه؟ من بدبخت این وسط
گیر افتادم.»

مرد سرش را پایین انداخت و نفسش را بیرون فوت
کرد. زن گفت: «این همه بچه بچه می‌کردی،
بفرما، چه غلطی برایش کردی... داره جلوت پَرپر
می‌شه، هیچ کاری نمی‌کنی، نه کار و بارت معلومه
نه زندگیت. فقط بشین...»

«بسه این قدر حرف مفت نزن، آه...»

زن بلند شد و رفت جلو مرد ایستاد و داد زد: «می‌خوام
حرف مفت بزنی، چه غلطی می‌خوای بکنی؟ خاک
بر سرت که بچه‌ات داره جلوت جون می‌ده، عین
خیالت هم نیس.»

پلک‌های مرد می‌پریدند و لبش را می‌گزید. سرش
را چرخاند و به طرف بچه نگاه کرد.

«تو چه جور مردی هستی، وقتی پول نداری بچه‌ات
رو ببری دکتر، چه جوری می‌خوای شکمش رو سیر

کنی؟ بی عار بدبخت...»

مرد به چشم‌های زن نگاه کرد. نفس نفس می‌زد.
یکهو فریاد زد:

«خفه شو، خفه شو پدرسگ، می‌زنم ناکارت
می‌کنم‌ها...»

«فقط بلدی حرف مفت بزنی، بیا بزن، بعدش هم
برو بشین با خیال راحت سیگارت رو بکش.»

«خب ندارم، ندارم باباجون، دسگ رید تو اون روح
خواهر و اون شوهر دیووشش که هر دفعه اینجا میان،
تو جنی می‌شی.»

«کاش اندازه یه تار موی اون جنم داشتی، بدبخت.»

«گه زیادی نخور، برم دزدی بریزم تو حلق تو و اون
توله؟»

«تو عرضه اون کارو هم نداری.»

«خفه شو و گرنه...»

«وگر نه چی؟ چه گھی می خوای بخوری... ها؟ تو این سه سال چه گلی به سرمون زدی، مرده شور تو رو با این زندگی ات رو بیرن.»

«یه کاری نکن هم خودم رو راحت کنم هم شماهارو ها.»

«گه می خوری، برو خودت رو بکش همه از شرت خلاص بشن.»

مرد دندان هایش را به هم فشار داد و یک دفعه کف دستش را محکم به یک ور صورت زن کوبید. زن جیغی کشید و روی زمین ولو شد. صورتش را لای دست هایش گرفت و زار زد. بچه سرفه هایش با گریه قاطی شده بود. مرد به طرفش هجوم برد و از رخت خواب بلندش کرد.

«کجا می بریش؟ کجا می بریش، دیوونه؟»

مرد که داشت بچه را توی بغلش جا می داد فریاد کشید: «قبرستون، به تو چه، مگه نمی خوای خوب

بشه، مگه نمی‌خوای بیرمش دکتر، ها؟ مگه نمی‌خوای دیگه سیگار نکشم، تو اون روحت...»

«جیغ می‌زنم... اگه بیریش جیغ می‌زنم کثافت، همه بریزن تو خونه...»

مرد به طرف در رفت. زن هم پیش پایش بلند شد و دست‌هایش را از پشت به گردن مرد انداخت و داد کشید: «دیوونه بچه رو بذار زمین... کثافت بچه رو بده...»

«خفه شو، ولم کن... ول کن سگ پدر.»

بچه جیغ می‌زد و صورتش کبود شده بود. مرد خودش را پیچ و تاب داد و با یک دستش زن را پس زد. زن دستش از گردن مرد رها شد و وسط اتاق ایستاد. دهانش باز مانده بود و هق‌هق می‌کرد. مرد بچه را که جیغ می‌زد، روی دست‌هایش جابجا کرد و از اتاق بیرون رفت.

«کجا می‌بریش... دیوونه... دیوونه... خدایا، کجا

می بریش....»

بلند شد و مانتویش را از روی میخ جالباسی دم در برداشت و خواست که بپوشد. مرد با یک دستش در را باز کرد و گفت: «دنبالم بیای، یه کاری دست خودم و این بچه می‌دم. گم شو برو بتمرگ یه گوشه.»

«می خوام پیام. مگه دکتر نمی‌بریش؟ منم می‌آم...»

«گه می‌خوری، برو تو بهت می‌گم... برو تو، برو تو.»

بچه را روی دستش جابه‌جا کرد و بیرون رفت و در را کوبید. زن مانتویش را وسط اتاق انداخت و به طرف تلفن رفت. دو سه شماره اول را که گرفت دوباره گوشی را گذاشت. همان‌جا روی زمین نشست و به بالش کنار دیوار تکیه داد.

سرش را که از روی زانویش برداشت، نور توی کوچه کم شده بود. نگاهی به ساعت کرد و یک دفعه از

جایش پرید. سرش تیر می کشید و چشم‌هایش زق زق می کردند. زنگ کش دار تلفن دوباره تکانش داد. گوشی را قبل از اینکه دوباره زنگ بخورد برداشت.

«الو؟... بله!... تو رو خدا آقا چی شده؟... خب اجازه بدین یادداشت کنم.» زن کاغذ و خود کاری از پشت بالشی که به آن تکیه داده بود، درآورد و گفت: «بفرمایید... براچی آخه؟ اتفاقی افتاده؟ آقا بگین... تو رو خدا... من تا برسم که جون به لب شدم... تو رو خدا آقا... الو پس اگه می شه بذارین باهاش حرف بزنم... آخه شما چرا این جوری می کنین آقا؟... من الان می آم اون جا... الو؟ الو؟»

گوشی از دستش لیز خورد و روی سینه اش افتاد. زل زد به شماره‌های سفید رنگ روی تلفن. نگاهی به کاغذ کرد. چشم‌هایش را روی در و دیوار چرخاند و بعد شانه‌هایش به تکان افتادند و دهانش نیمه باز ماند. صدای هق‌هقاش توی خانه ترکید. زانوهایش را بالا جمع کرد و پیشانی اش را رویشان گذاشت. احساس کرد چیزی توی دلش سنگینی می کند و به

گلویش فشار می آورد.

«دیوونه... نره خر کثافت...»

چشم‌هایش را از روی خیسی سر زانویش برداشت و دوباره به کاغذ زل زد. کوچه و خیابانی که مرد نشانی داده بود، به نظرش آشنا نبودند. بلند شد و کاغذ یادداشت را برداشت. مانتویش را هم از وسط اتاق برداشت و تنش کرد. رفت جلوی جالباسی دم در و روسری مشکی‌اش را سرش انداخت و از در بیرون رفت. توی کوچه که آمد، دو تا دکمه آخری مانتویش هنوز باز مانده بود. دست‌هایش می‌لرزیدند و پشت سر هم آب دهانش را قورت می‌داد. لامپ تیرهای چراغ برق توی کوچه روشن شده بودند. سر کوچه که رسید، ایستاد و دوروبرش را تماشا کرد. بعد راسته پیاده‌رو را گرفت و راه افتاد. چند قدم جلوتر مرد را دید که بچه را تو بغلش گرفته و سیگاری هم لای لبش روشن است. به چشم‌هایش خیره شده بود و جلو می‌آمد. زن قدم‌هایش را تندتر کرد و دوید. ایستاد و آدرس

مچاله شده‌ی توی مشتت را باز کرد و نگاهی بهش کرد. دوباره راه افتاد و چشمش را لابه‌لای مردم توی پیاده رو چرخاند. یاد حرف‌های مردی که تلفن کرده بود، افتاد. همان دفعه اول که زنگ زده بود، گوشی را برداشته بود و وقتی مرد داشت چیزی را توضیح می‌داد، با چند تا فحش گوشی را گذاشته بود. چند دقیقه‌ای که به حرف‌های نصفه و نیمه مرد فکر کرده بود، وسوسه شده بود و دفعه بعد با اولین زنگ گوشی را برداشته بود... مکثی کرد و دوباره ایستاد. حاج و واج به شلوغی توی خیابان زل زد. مرد از توی تاکسی پیاده شد. دست کرد و از توی جیب پیراهن چهار خانه‌اش سیگاری درآورد و روشن کرد و بعد برایش دست تکان داد. دوباره راه افتاد و زیر لب چیزی گفت. انگار که یاد چیزی افتاده باشد، دوباره قدم‌هایش را تند کرد و یک بار دیگر آدرس مچاله شده را باز کرد و خواند. دوباره آن را لابه‌لای انگشت‌هایش جمع کرد. اشک روی خط پایین چشم‌هایش جمع شده بود و شقیقه‌هایش زق‌زق می‌کردند. نمی‌دانست ماشین سوار بشود یا پیاده برود. متوجه شد کسی که پهلویش توی

پیاده رو قدم بر می دارد. سرش را چرخاند و دید که مرد به دست هایش دستبند خورده و گریه می کند. بچه همراهش نبود. خودش را به طرف دیوار پیاده رو کشید. دوباره یاد حرف های مرد افتاد که توی ذهنش تکرار می شد. یادش آمد که مردی که زنگ زده بود، اسم و فامیل او را درست گفته بود. زانوهایش یکدفعه سست شدند و دوباره ایستاد و به جلویش زل زد. راه افتاد و رفت حاشیه ی خیابان ایستاد. ناگهان ماشین پلیسی جلوی پایش ایستاد. توی ماشین را نگاه کرد. شوهرش را دید که روی صندلی عقب نشسته بود و بچه هم با صورت خونی و زخمی روی پاهایش افتاده بود. لکه های صورتی و کبود همه ی سر و صورتش را پر کرده بود. چند تا ماشین برایش بوق زدند و رد شدند. همان جور ایستاده بود و ماتش برده بود. پیکان سفید رنگی که تویش دو نفر نشسته بودند جلوش ترمز کرد. مردی که پهلوی راننده نشسته بود، شیشه را پایین کشید و گفت:

«بریم؟»

زن سرش را طرف دیگری چرخاند و دو سه قدم از شان فاصله گرفت. مرد گفت: «قیمت چند؟»

زن از کنار خیابان حرکت کرد. ماشین از کنارش رد شد و شنید که مرد چیزی گفت. تنش گر گرفت و راه گلویش بسته شد. چشم‌هایش افتاد به آن طرف خیابان و دید که شوهرش توی پیاده‌رو بچه را زیر مشتش و لگد گرفته و می‌خواهد که لباسش را از تنش در بیاورد. یک دفعه دوید و سر چهارراه که رسید، پرید وسط خیابان. صدای بوق چند تا ماشین با هم بلند شد و از کنارش رد شدند. به پیاده‌رو رفت و ایستاد. دکمه بالایی مانتویش را باز کرد و یک دستش را از زیر یقه، روی سینه‌اش گذاشت. رفت کنار پیاده‌رو نشست و به دیوار تکیه داد. کاغذ یادداشت را باز کرد و خیره شد به آن. بعد سرش را بالا آورد و چشمش افتاد به ماشین پلیسی که روبرویش کنار حاشیه‌ی خیابان ایستاده است. به نظرش آمد که از توی ماشین، او را نگاه می‌کنند. کاغذ یادداشت را دوباره توی دستش میچاله کرد. خط خیس باریکی از زیر چشم‌هایش پایین سرید. با دنباله‌ی روسری

صورتش را پاک کرد و به طرفشان رفت. ماموری که کنار راننده نشسته بود، شیشه را پایین کشید و گفت: «مشکلی پیش اومده خانوم؟»

«دنبال یه آدرس می‌گردم، انگار یکی از همکاراتون زنگ زد.»

مرد نگاهی به یقه‌ی نیمه‌بازش کرد. زن دکمه‌ی مانتویش را بست و دنباله‌ی روسری‌اش را توی یقه‌اش فرو کرد. مرد گفت: «کی تلفن کردن؟»

«چند ساعت پیش، بعد از ظهر بود.»

«خب چی گفتن؟»

«تو رو خدا راستش رو بگید، شما می‌دونید چی شده؟ با شوهرم دعوا شد و اون هم بچه رو برداشت و از خونه اومد بیرون. گفتم شاید یه بلایی سر خودش آورده باشه، همکاراتون یه جوری حرف می‌زدن.»

«والله نمی‌دونم. شاید مزاحم تلفنی بوده، داشته باهاتون شوخی می‌کرده، چون اگه اتفاقی هم افتاده

باشه...»

«نشونی هم دادن، ولی درست و حسابی نمی‌دونم کجاست.»

مرد گفت:

«بینم آدرس رو.»

زن یادداشت مچاله شده را باز کرد و جلویش گرفت. مرد کاغذ را گرفت و نگاهی بهش کرد. زن گفت: «نشونی الکی دادن؟ یا...»

مرد گفت:

«مال این محدوده که نیست. مربوط به یه بخش دیگه‌اس.»

«هر کاری کردم، نگفتن چی شده.»

«به هر حال برید همین جایی که نشونی دادن. مربوط به ما نمی‌شه. منزلتون کجاست؟»

«یه کم بالاتر از شونزده متری.»

مرد کاغذ یادداشت را به زن پس داد و گفت: «شاید
یه جا دیگه گرفتنش. برید همین آدرس.»

«آخه برا چی گرفتنش؟»

«نمی دونم خانوم. می گم شاید.»

دوباره برگشت توی پیاده‌رو و راه افتاد. چند قدم
که برداشت، برگشت و دید که ماشین پلیس غیث
زده است. کاغذ را نگاهی کرد و دوباره توی دستش
مچاله‌اش کرد. ایستاد و دور و برش را نگاهی کرد.
بعد رفت و کنار خیابان ایستاد. ماشینی که از روبه‌رو
می‌آمد، برایش چراغ زد. زن دستش را بلند کرد و
ماشین ترمز کرد. در عقب را باز کرد و سوار شد.
مرد پکی به سیگارش زد و زد توی دنده و حرکت
کرد. زن یادداشت را باز کرد و با کف یک دستش
دو سه بار رویش کشید تا صاف شود.

۱۳۸۰ - تهران

خانوم‌ها و آقایون معذرت می‌خوام

«... آخه باورتون نمی‌شه توی چه خنسی گیر کردم. دیگه نمی‌تونم تو روی کسی نیگا کنم، همه‌ش فکر می‌کنم که همه می‌دونستن الا من. اول که متوجه شدم نمی‌دونستم چی کار بکنم، گیج شده بودم. باورم نمی‌شد... آقای نویسنده، بزرگراه رو از این ور برم؟»

...

مرسی، خانوم‌ها و آقایون شرمنده، خلاصه دوس دارم هر چی الان می‌شنوین مثل یه راز پیش خودتون بمونه. ببخشید من یه خرده جسته و گریخته حرف می‌زنم، بیشتر حواسم به رانندگیه، آخه می‌دونین، باید تخت گاز برم و گرنه ممکنه زنم بره، چند روزه خواب و خوراک واسم نداشته. اگه بگم روزی دو تا پاکت سیگار می‌کشم دروغ نگفتم. منی که تا چند وقت

پیش هفته‌ای دو سه تا بیشتر نمی کشیدم. همه‌ش هم از دست زخم، می‌دونین، خیلی عذر می‌خوام که این حرف رو می‌زنم، شاید پیش خودتون بگین که این یارو یه چیزیش می‌شه یا کم داره، ولی عین حقیقته، چه جور ی بگم... زن من با یکی دیگه می‌پره. باور کنین می‌ره خونه یه مرد غریبه که نمی‌دونم عزبه یا زن و بچه داره. الان هم که دارم می‌رم سراغش، دست و پاهام می‌لرزه. شما بودین چی کار می‌کردین؟ یکی از همکارام می‌گفت زن‌ها هر لحظه ممکنه خیانت کنن، البته اون می‌گفت. خانوم‌ها ببخشید باید یه بلانسبت شما می‌گفتم، همه‌ی زن‌ها که مثل هم نیستن، من که به شخصه خیلی هواش رو داشتم، سر ماه که حقوقم رو می‌گرفتم، یه خرده برا خودم برمی‌داشتم و بقیه رو دودستی می‌دادم بهش، هروقت هم می‌تونستم با هم می‌رفتیم بیرون، پارک یا سینما یا می‌رفتیم خرید، من توقع زیادی ازش نداشتم، فقط تو خونه بشینه و به زندگی‌اش بچسبه. مثل همه‌ی زن و شوهرها هم خب... چه جور ی بگم... شما هم مثل خواهر و برادرای من هستین، آداب زناشویی رو اجرا می‌کردیم. می‌داشتم

به اختیار خودش، هر وقت اون می خواست، زورش هم نمی کردم، نمی دونم تقاص چی رو دارم پس می دم؟ تو اداره هر کاری می کنم نمی تونم حواسم رو جمع کارام بکنم. رییس می خواسته دو سه دفعه توبیخم کنه. امروز هم با هزار زور و زحمت و دروغ تونستم مرخصی بگیرم. از شما چه پنهون دیگه به این زندگی امیدی ندارم، ولی خب چی کار کنم، باید یه جوری نگهش دارم. نمی دونم اگه دعوا راه بیفته چه خاکی به سرم بریزم؟ هیچ نمی دونم باید چی کار بکنم، نمی دونم کار درستی کردم که تنها دارم می رم سراغش یا باید به کسی می گفتم. ولی راستش رو بخواین خوشم نمی آد سر و صدا راه بیفته. اولش می خواستم به پدرم بگم، ولی دیدم نمی تونم، یعنی طاقتش رو ندارم که وایسم جلوش و بگم چی شده. بعدش فکر کردم که اگه به پدر و مادرش هم بگم ممکنه زندگی ام از هم پاشه. تازه شاید باورشون نشه و یه گرفتاری هم با اونا پیدا کنم. فکرش رو بکنین اگه بهشون می گفتم دخترتون این کاره شده و می ره پیش یه مرد غریبه که معلوم نیست عربه یا زن داره... آخه چه خاکی به سرم بریزم؟ من از سروصدا

و جنگ و دعوا خوشم نمی آد. این جوری بار او مدم،
 یه عمره دارم آروم زندگی می کنم و سرم تو کار
 خودمه. همیشه هم سعی کردم همه چی رو با زبون
 حلش کنم و تموم بشه بره... یه لحظه ببخشید... آقا؟
 آقای نویسنده، دارم درست می رانم یا نه؟»

...

بله؟

...

سمت چپ؟

...

سمت چپ روبه روی بانک... باشه

...

خانومها و آقایون ببخشید. خب،... می دونین اتهام
 خیانت و هرزگی خیلی سنگینه، شک داشتم که
 بتونم بهشون ثابت کنم، ولی همین آقا، منظورم
 همین نویسنده س. بهم گفت شک نکن، من خودم
 دیدم. راستش این آدرس رو هم یکی دو هفته پیش
 خودش اومد تو اداره بهم داد. داشتم دیوونه می شدم.

تا حالا تو عمرم اینجاها نیومده بودم، اونم اینجاها دوست و رفیقی نداره، و گرنه تو این سه چهار سال که با هم زندگی می کنیم، می فهمیدم. فکر کردم داره شوخی می کنه، باورم نشد، چیزی هم نمی تونستم بهش بگم، خب آخه یه جورایی من و زنم زندگی مون رو از صدقه سری همین آقا داریم، من رو خودش آورد و تو این اداره استخدام کرد. حتی باعث شد تا من و زنم با هم آشنا بشیم و با هم عروسی کنیم. همه مخارجش رو هم خودش داد. یادش بخیر... انگار همین دیروز بود که اومد و به پدرم گفت یه دختر درس کردم برا پسرت. تازه پدرم رو هم همین آقا زنش داد. قضیش مفصله. بهش گفتم تو رو به جون خودت راست می گی؟ یه جوری نگاهم کرد که خودم پشیمون شدم چرا این حرف رو زدم. گفتش برو به این آدرسی که بهت می دم، من هم از دور و ور مواظبتم. نمی دونم والا این کاراش چه حکمتی داره، خودش می دونه. گفتم من تا حالا گرفتار این جور چیزا نشدم، نمی دونم چی کار باید بکنم. گفت تو برو هر جا گیر کردی من هستم. از یه طرف خیالم راحت بود که شماها

هم هستین، ولی زنم نباید شماهارو بینه... عذر می‌خوام، من یه دقیقه این پلاک‌ها رو بخونم که رد نشیم. خب... اینکه سی‌وهفته... باید همین جاها باشه. خانوم‌ها و آقایون ازتون یه خواهشی دارم، یه دقیقه اول صبر کنین من این بغل پارک کنم. چه آپارتمان شیکی هم هست. معلومه که یارو از اون پولداراست. شرمندهم ولی اگه یه موقع سرو صدایی شد، زود کتاب رو ببندید. نمی‌خوام بفهمه که شما اینجایی، آخه دوست ندارم قیل و قال راه بیفته و پای شما هم وسط کشیده بشه، یا اون فکر کنه که می‌خواستم آبروش رو ببرم. آخه خیلی حساسه. هر دو تایی مون خیلی ملاحظه‌ی هم رو می‌کنیم، من بیشتر. ولی از این به بعد نمی‌دونم چی می‌شه، یه مرد غریبه... اونم با زن من... نمی‌دونم. نمی‌دونم چی کار کنم. شاید یه جای کارم ایراد داشته و من خبر نداشتم. راستش رو بخواین متوجه شده بودم که چند وقته دیگه اون زن سابق نیس. ولی پیش خودم می‌گفتم شاید مال کار زیاده خونه‌س، یا شاید هم زندگی مون تنوع نداره که اخلاق و رفتارش نسبت به من فرق کرده. نمی‌خوام کارم به جدایی بکشه

و بذاره بره. خوب شد به کسی نگفتم. من خر رو بگو که اولش می خواستم یه جوری به خونوادهش قضیه رو بگم. همون موقع که آدرس رو بهم داد، کلام داغ بود. دست خودم نبود که دارم چی کار می کنم. باید ازش قول بگیرم که اگه سروصدا راه نندازه و ول نکنه بره، من هم همه چی رو فراموش می کنم. بالا نرم بهتره. به موبایلش زنگ می زنم و می گم بیاد پایین. نمی خوام چشمم تو روی اون یارو مرتیکه بیفته. کاش موبایل رو خاموش نکرده باشه. شرمنده باز یادآوری می کنم، ولی اگه اومد پایین، زود برید سراغ داستان بعدی یا اگه... نمی دونم، نمی دونم، اصلا چند دقیقه کتاب رو ببندین و حرفی نزنین. بعدش هم اگه می شه دیگه سراغ من نیاین، می ترسم بالاخره یه روز بفهمه... خانومها و آقایون موبایلش روشنه، یادتون نره! نگین که همه چی رو براتون تعریف کردم. اگه یه موقع شماها رو دید و پرسید کی هستین، بگین همین جوری داشتن کتاب رو ورق می زدین، اتفاقی گذرتون افتاده... الو... الو، سلام عزیزم، الو... سلام، خوبی؟

...

نه، ادارهم.

...

چی؟

...

همین جوری زنگ زدم حالت رو پیرسم.

...

هیچی، چه خبر؟

...

شام چی می خوای درس کنی؟

...

چرا؟

...

ها، پس کجایی؟... الو... بلندتر حرف بزن... کجایی؟

...

بیرون برای چی؟

...

خرید چی بکنی؟

...

من که پریروز یه عالمه خرت و پرت خریدم.

...

خب باشه، ولش کن، می خواستم بگم من... الو...
فکر کردم قطع شد، گوش کن... من دم در وایسام.

...

می گم من دم در منتظرتم، بیا پایین.

...

همین جایی که هستی، منم او مدم. بیا پایین تا
دربارهش با هم حرف بزنیم...

...

گوش کن عزیزم، یه دقیقه گوش کن، فحش نده.
معلوم هست چی می گی؟ من جلو در آپارتمان یارو
هستم، بیای دم پنجره ماشین رو می بینی.

...

داد نزن، می گم بیا پایین، باشه؟ بیا پایین تا با هم
صحبت بکنیم.

...

بیا پایین!

...

خب بیا دم پنجره تا ببینی دروغ نمی گم.

...

ای بابا، من نمی تونم اینجا زیاد حرف بزنم... الو،
 الو... خانومها و آقایون برین، خواهش می کنم
 برین، فکر کنم الان بیاد پشت پنجره. خداحافظ.»

۱۳۷۸ - تهران

کاترین

روی شکم دراز می کشم و سرم رو دولا می کنم توی کاسه توالت. بوی کثافت و ترشیدگی می زنه زیر بینی ام و توی حلقم رو پر می کنه. هنوز صدای گیتار خوزه آبولدو از توی اتاق می آد... یه بار تیکه تیکه با نازنین گوش دادیم و برام ترجمهش کرد. به خودم فشار می آرم و عق می زنم. انگار سرم می خواد از جاش کنده بشه. درد نمی کنه ولی انگار یکی توش داره یه چیزی باد می کنه. توی شکمم یه چیزی زق زق می کنه. زبونم رو می دم بیرون و دوباره عق می زنم. اشک از چشمم راه افتاده و آب دهنم از لب و لوچه ام آویزونه. کف دستام رو می ذارم روی سرامیک کف توالت و شکمم رو یه خرده بلند می کنم. چاردستوپا می شم و زل می زنم به کبره های زرد کاسه توالت... باید بالا بیارم و گرنه نمی تونم از جام بلند شم. سیگار آخری رو که دو

سه تا پک زدم، حالم بد شد. اگه یه پک دیگه می زدم همون جا روی کاناپه، تو صورت نازی تگری می زدم. سیگار رو گرفتم طرف نازی، زیر لبی گفت نمی کشم. بهش نگفتم داره حالم بد می شه. انداختمش توی لیوان. فکر کنم سرش رو گذاشته بود رو شونم. آخرین بار که حواسم بهش بود، لیوانش دستش بود و جلو پنجره وایساده بود. همیشه می گفت از اون جا که بیرون رو نیگا می کنه دلش باز می شه. خود دیوونه ش هم وقتی اومدیم خونه رو بخریم، گیر داد که طبقه پونزدهم اش رو برداریم. هر کاری کردم که پشیمون بشه، قبول نکرد. می گفت تو نمی دونی. نمی دونستم چی رو می گه. چند بار هم رفتم جلو پنجره و بیرون رو نیگا کردم ولی اون قدرها هم که اون می گفت کیفی نداشت. قلپ از لیوانش می خورد و سرش رو چسبونده بود به شیشه. اولش خیلی با هم حرف زدیم. دری وری گفتیم... مزخرف، مثل همیشه. بعد از لیوان سوم یا چاهارم کم کم لال شدیم و اونم زرتی رفت دم پنجره. مثل همیشه... انگار یه چیزی داره به کلمه آویزون می شه. به ته گلوم فشار می آرم و عق

می زنم. یک دفعه می زنه بالا و هر چی خوردم
می پاشه بیرون و کاسه توالت پر استفراغ می شه...
اشک از چشمام راه افتاده... هر دفعه که باید بالا
بیارم دلهره دارم. خوزه آبولدو... هنوز داره می خونه
و گیتار می زنه... نازی که برام ترجمه ش می کرد،
می گفت یه چیزایی درباره عشق و جدایی و... چه
می دونم، از این جور چیزا می خونه. ته دلم تیر
می کشه و گلوم می سوزه. نمی تونم جایی رو بینم.
چند بار پلک می زنم. اشکام سرد شدن. آخ... هر
بار به اینجاش می رسه، دلم می خواد فقط فکر
کنم. لحن صداش رو یه جور می کنه که لامصب
نمی تونم به چیزی فکر نکنم. نازی می گفت
اینجاش می گه هیچ عشقی راست نیست، هیچ
عشقی هم دروغ نیست. این تیکه ش رو چند بار
تکرار می کنه و صداش رو می کشه. باید بدنم رو یه
خرده بکشم بالا. دوباره داره یه چیزایی می زنه بالا...
تا بخوام دوباره کلمه رو ببرم توی کاسه توالت، یه
خروار خرت و پرت می آرم بالا. می ریزه روی
سرامیک کف توالت و یه خرده ش هم پخش شده
همون جایی که شکم رو گذاشته بودم. شاخکای یه

سوسک از توی چاه توالت بیرون زدن و تکون می خورن. چاهار پنج بار نوار رو براش گذاشتم تا تونست برام ترجمهش کنه. فقط یه چیزایی ازش یادم مونده. هی می گفت اینا چیه گوش می دی؟ گفتم تو که نمی دونی... یه چیزایی ش قشنگ یادم مونده. وقتی نازی داشت برام ترجمهش می کرد، دستاش رو تکون می داد و مسخره بازی در می آورد. همچین با آب و تاب ترجمهش می کرد، که فکر کردم داره الکی چرت و پرت می گه. می گفت هر کی می گه دوستت دارم، باید احتیاط کنین... نه همه شون راستن، نه همه شون دروغن. آخرش هم می گفت... دهنم مثل سگای هار باز مونده و نفس نفس می زنم. نیگا می کنم به کاسه توالت... گه! چرا نمی تونم بلند شم و برم توی اتاق؟ هوس کردم همین جا تا صبح بخوابم. به کلهم انگار یه کامیون آویزون کردن. یه کامیون... صدای خوزه آبولدو داره آروم می شه. کاش خودش پیره اون ور نوار. اگه نازی انگولکش نکرده باشه. هی می گفت بذار یه لبه بخونه، یه موقع خوابمون می بره. سر این نوار ده دفعه الکی باهام کل کل کرد. هی می گفت من از چیزی که نمی فهمم

خوشم نمی‌آد. برا اینکه زر زرش بخوابه، گذاشتم یه خرده از نواری خودش گوش بده. می‌خواستم بزنم ضبط رو بشکونم. بعدش هم نوار رو عوض کردم و خوزه آبولدو رو گذاشتم. صدایی ازش در نمی‌آد. فکر کنم همون جا رو کاناپه خوابش برده و گرنه حتماً می‌اومد بینه دارم چی کار می‌کنم. قاطی استفراغ چشمم می‌خوره به هسته‌های زیتون که چندتا شون رو از لج نازی قورت دادم. از لجش... شوخی شوخی... می‌گفت هسته‌ش رو که از دهنش در می‌آری حالم به هم می‌خوره. منم جلوش چند تا رو با هسته خوردم. هرهر خندید و سیگار روشن کرد. صورتش سرخ شده بود و چشماش باز نمی‌شد. هی با موهای بغل گوشش ور می‌رفت و زل می‌زد تو چشمای من. از گوشه‌ی لبش می‌خندید و چشماش رو می‌بست. من اون موقع تو فکر کامیونی بودم که داشت یواش یواش به کله‌م آویزون می‌شد. پوست زیر شکم می‌پره و هی ماهیچه‌هاش جمع می‌شه. اشک زیر چشمام خشک شده. یهو... دهنم پر می‌شه و گلوم می‌خواد بترکه... حواسم نیست چی کار می‌کنم. داره همین جور می‌زنه بالا... دولا

می شم و سینه ام رو می ذارم کف توالت. یه چیزای گرم و نرمی ازش می پاشه بیرون. نمی دونم چرا زیر شکمم یه جوریه. انگار یه چیز داغی اون زیر هی وول می خوره. این دفعه همه اش پاشیده دم سوراخ توالت. دستم رو می برم زیر شکمم... گه! شکمم رو گذاشتم روی استفراغی که ریخته بود کف توالت. اگه نازی بفهمه، دست می گیره و دیگه ول نمی کنه. دور و برم رو نیگامی کنم تا یه چیزی پیدا کنم و خودم رو تمیز کنم. اصلا حسش نیست که بلند شم. صدای خوزه آبولدو هم دیگه قطع شده. همه اش فکر می کنم نکنه نازی از سر و صدام بلند بشه. چشمم می افته به سطل آشغال گوشه توالت. پلکام یه لحظه بسته می شه و بازشون می کنم. تیکه های له شده سوسیس کوکتلی که با نازی سر شام خورده بودیم معلومه. سر شبی چقدر با نازی سر خرد کردنش جروبحث الکی کردیم. می خواستم دراز دراز ببرم، می گفت گرد گرد ببر. می گفت سوسیس دراز دراز مثل خیار شور می مونه که سرخش کردی. همه هشت نه تا تخم مرغی که از سوپری خریده بودم رو شکوند روی سوسیس کوکتل ها. همه ی این

لجنى هم كه بالا آوردم مال هموناست. توى كاسه شكوندشون و يه ساعت با قاشق همشون زد. از زیر سينه‌ام يه چيز سرد و شل و ولى مثل پنيرك زده بيرون. شكمم رو از روى كف سراميكى توالت بلند مى كنم و زيرش رو نگاه مى كنم. همه‌اش پخش شده اون زير و تا پايين رفته. مى خوام بلند شم ولى دوباره دل و روده‌م مى پيچه به هم. دمر مى شم و سرم رو مى ندازم پايين. عرق مى زنم، فقط آب مى آد تو دهنم. كاميون توى سرم سبك تر شده. دولا مى شم و شلنگ توالت رو از روى ميخ ديوار بر مى دارم و آب رو باز مى كنم. از سرش چند قلپ مى خورم و شير رو مى بندم. شلنگ رو ول مى كنم تو كاسه توالت. خدا كنه نازى از خواب بيدار نشه. اومد رو كاناپه نشست و لم داد بهم. بهش گفتم در چه حالى؟ سرش رو گذاشت روى سينه‌ام. گفتم... يه چيزى مثل صدای ناله ازش دراومد. گفتم بايد تا صبح بيدار بمونيم. داشت ناخناى قرمزش رو لای موهاى سينه‌ام فرومى كرد. گفتم مى فهمى؟ تا خود صبح. زير لى گفتم لازم نكرده... عشقش به اينه كه مثل بچه‌هاى خوب لالا كنيم. گفتم من كه

نمی تو نم تو رختخواب تا صبح آروم بگیرم. یکهو
 یه دونه از موهای سینهام رو کند. زرتی زد زیر خنده.
 دستم رو انداختم پشتش و فشارش دادم به خودم.
 سرش رو گذاشت رو سینهام. گفت امشب نه! خودم
 رو یه وری می کنم رو یه پهلوم. دستم رو دراز می کنم
 و پدال سطل آشغال رو فشار می دم. تندی دستم رو
 بر می دارم و می دارم روی لبهش... یه مشت دستمال
 کاغذی از توش می کشم بیرون و میچالشون می کنم.
 می کشم روی جایی که بالا آوردم. همه شون خیس
 می شن و پرتشون می کنم تو کاسه توالت. شاخکای
 سوسکه هنوز بیرونه. لابه لای موهای سینهام یه چیزایی
 چسبیده. دوباره پدالش رو فشار می دم و چنگ می زنم
 و هر چی مونده مشت می کنم. نگاه می کنم به
 چیزایی که از توی سطل بیرون آوردم. بعد یاد قیافه
 نازی و لاک قرمز ناخنش می افتم. انگشتم رو فشار
 می دادم تو پهلوهاش و اونم هی می گفت امشب نه.
 بهتر از دستمال کاغذیه. از یه طرفش که لکه‌ی
 قهوه‌ای داره تا می کنم و اون طرفش رو می کشم رو
 شکم و موهای سینهام. فکر کنم سیگار آخریه حالم
 رو قاراش میش کرد. نازی که می خوره زیاد سیگار

نمی کشه. می گه سیگار بیشتر تحریک می کنه. همیشه برا خودش یه شر و ورایی می گه. الان سیگار حال می ده. باید بلندشم و اینجا رو تمیز کنم و یه دوش بگیرم. بعدش نازی رو بغل کنم و بذارمش رو تخت. خوزه آبولدو رو روشن کنم و فقط سیگار بکشم. تکیه می دم به در توالت. هیچ صدایی نیست. فقط تیک تیک ساعت توی پذیراییه. یه لیوان نوشابه رو پر از یخ می کنم و می رم توی بالکن می شینم و دو سه تا سیگار می کشم. اصلاً یادم رفته بود که چند نخ وینستون خریدم. به نازی هم نگفتم. اون که فقط مونتانا می کشه. من هم مجبوری از همون می کشم. از دود وینستون بدش می آد. می گه مثل دود اگزوز اتوبوسا می مونه. توی بالکن هم که برم می گه بوش می آد تو. گیر که بده دیگه ول کن نیست. کلاً آدمای مزخرفی شدیم. خیلی بده. آدم بدونه که همه چی ش مزخرف شده ولی باز ادامه بده. یادشم نره که یه مزخرف دیگه اون قدیما داشته. هوس مزخرف بودن یکهویی می آد. هیچ وقت نمی دونم کی هوس می کنم. همون موقع هم همه چیز مثل فیلم می آد جلو چشمم. خوزه آبولدو رو

هم که گوش می دم، همین جوری می شم. بیشتر از همه هم اون قسمتش رو که نازی برام ترجمه کرد. آخرش رو همیشه یادم می ره. همین که پک می زنم، قیافه ش جلو چشمم می آد. صورت باریک و چشمای سبزش. یه دونه ش رو که می کشم می خوام دیوونه بشم. ندیده بودم هیچ دختری توی دانشگاه وینستون بکشه. ولی اون همیشه می کشید. قرمز عقاب طلایش رو هم می کشید. جای رژ لب قرمزش همیشه روی فیلترش می موند. یه دونه اش رو که جای رژش مونده، هنوز دارم. رنگش عین رنگ پاکت وینستون بود. توی دانشگاه همه پسرایه جور دیگه نیگاش می کردن. به خصوص اینکه ارمنی هم بود. آمارش رو داشتم که چند نفر دنبالش بودن. استراحت بین دو تا کلاس دیدم رفت توی بوفه. یه نسکافه گرفتم و رفتم سر میزش. می دونستم همون موقع بیست جفت چشم دارن نیگام می کنن. گفتم هر چی شد، شد. قدش بلند بود ولی بغل هم که قدم می زدیم، یه سر و گردن از من کوتاه تر بود. روی سر و سینه اش پر از کک و مک بود. بهش که می گفتم انگار روش فلفل پاشیدن، ریسه می رفت. توالی بدجوری بوی

استفراغ و ترشیدگی می‌ده... سرم رو تکیه می‌دم به در توالت و خودم رو پایین می‌کشم. چشمم می‌افته به بوگیر قرمز رو دیوار. انگار وقتی آدم یاد هرچیز مزخرف و گذشته‌ی به‌گا رفته‌ش می‌افته همه‌چی مخصوصاً قرمز می‌شه. چند بار بغلش کردم؟... چند بار دستم رو دور کمرش قلاب کردم و به خودم فشارش دادم؟... عشقم این بود که سرم رو بکنم لای موهای طلایی‌ش و بو کنم. همیشه فکر می‌کردم فقط جلو موهایش طلائی. اولین بار که روسری‌ش رو جلوم برداشت، می‌خواستم دیوونه بشم... همه‌ش می‌خواستم... همه‌ش طلائی... زرد و طلائی... اون آخریا نوار خوزه آبولدو رو بهم داد. بار اول هم که با هم خوابیدیم، همین آهنگش رو که نازی برام ترجمه‌ش کرد، با هم گوش دادیم. می‌گفت بهترین آهنگشه. برام تا آخر ترجمه‌ش کرد. می‌گفت جون می‌ده برا این جور وقتا. درست و حسابی یادم نیست... می‌گفت به پشت سر یا به پشت سرتون نگانکنین... می‌گفت فقط دعا کنین که روزی به پشت سرتون... هی یادم می‌ره. نازی هم یه چیزی مثل این برام ترجمه کرد. من هی یادم می‌ره. ترکمونی که زدم

یواش یواش داره می ره طرف سوراخ توالت. سوسکه
از توی چاه اومده بیرون و لای هسته های زیتون و
تیکه های گرد سوسیس کو کتل گیر کرده.

۱۳۸۲ - تهران

گذشته در آینده استمراری

«... خواهرش می گفت می خواستن طفلکی رو منتقلش کنن شهرستان. خودش هم انگار راضی نبوده که بره اون جا. گفتم خب نره، برا مهندس که کار قحطی نیست. همین جا بمونه یه کاری برا خودش دست و پا کنه.»

از پشت دیگ شوفاژ خانه، کیف مشکی کوچکی بیرون می آورد و روی گونی نان خشک های وسط انباری می نشیند. چفت پلاستیکی کیف را باز می کند و از تویش کارت تبریک تاخورده ای بیرون می آورد.

«دلم براش می سوزه. هزار دفعه گفتم یه نفر رو بیار این لوله های آب گرم رو درست کنه، یه قطره آب گرم نداریم... مرد باشخصیتیه. گوش می دی؟ خواهرش می گه خیلی زن دوسته، ولی هر کاریش می کنیم زن نمی گیره.»

با انگشتش روی نوشته‌ی تولدت مبارک عزیزم می‌کشد و خط لبش باز می‌شود. بعد دسته موی باریک و قهوه‌ای رنگی که دور تا دورش نخ بسته شده را از توی کیف بیرون می‌کشد. نوک دسته مو را روی صورتش می‌کشد و تا روی لبش می‌آورد و می‌بوسدش. از ته کیف یک شیشه ادکلن خالی در می‌آورد و درش را باز می‌کند.

«دیروز صبح که تو رفتی سر کار، تو خواب و بیداری بودم یکی زنگ در رو زد. رفتم دیدم بنده خدا برا ما و خودشون نون سنگک خریده.»

شیشه را جلو بینی‌اش می‌برد و چشم‌هایش را می‌بندد. چند بار پشت سر هم بویش می‌کند و لبش را گاز می‌گیرد. یک دفعه همه را دوباره توی کیف جا می‌دهد و از روی جعبه‌ی شیشه نوشابه‌ها بلند می‌شود.

«تو رو خدایه خرده ازش یاد بگیر. تا بوق سگ که سر کاری، وقتی هم که می‌آی خونه انگار نه انگار من آدمم. زرتی شامت رو می‌خوری و می‌خوابی.»

یه بار شده ظرف‌ها رو بشوری؟ این وامونده هم که پاک نمی‌شه... بهت گفتم حواست به قابلمه باشه تا من یه دوش بگیرم. همه‌اش ته گرفته. آدم زندگی مردم رو می‌بینه حسرت می‌خوره. همونی که بودیم، هستیم. قول و قرارت یادته؟»

به طرف در می‌رود و از روی پله‌ی اول لای نرده‌ها را دید می‌زند. دوباره بر می‌گردد و به طرف دیگ شوفاژخانه می‌رود. نزدیکش می‌ایستد و دور و برش را نگاه می‌کند. چشمش می‌افتد به کمد چوبی زیر راه پله زیر زمین. به طرفش می‌رود و جلوی کمد زانو می‌زند و خم می‌شود. کیف را زیر کمد، گوشه‌ای جامی دهد. کمرش را که راست می‌کند، یکهو چشمش می‌افتد به کیسه‌ی سفید رنگ کوچکی که پشت پایه‌های شکسته‌ی کمد است.

«چند روز پیش می‌خواستم برم خونه مامان اینا، سر خیابون منتظر تا کسی بودم، دیدم با ماشینش داره می‌پیچه تو کوچه، تا من رو دید دور زد که برسونت. هر چی گفتم خودم می‌رم، قبول نکرد.»

برش می‌دارد و سرش را که گره خورده، باز می‌کند. تویش را که نگاه می‌کند، چشمش به بسته‌ی کادو شده‌ای می‌افتد. بلند می‌شود و تا دم در انباری می‌رود. از همان جا نگاهی به بالای پله‌ها می‌کند. با قدم‌های بلند بر می‌گردد و کیسه را سر جایش می‌گذارد. مکشی می‌کند و دوباره کیسه را بر می‌دارد. بسته کادو را از تویش بیرون می‌کشد و پشت و رویش را نگاه می‌کند. روبان قرمز رنگی به شکل بعلاوه دورش گره خورده است. بانوک ناخنش چسب‌های یک سر کادو را باز می‌کند. یکی دو جای کاغذ کادو جر می‌خورد.

«خواهرش می‌گفت تازگی‌ها یه صدمتری تو شهرک خریده، هشتاد و پنج میلیون تومن. تو دلم گفتم خوبه والا. می‌گه چند تا دختر خوب براش پیدا کردیم، ولی راضی نمی‌شه. بهش گفتم ولش کنین طفلکی رو. خونه و ماشین که داره، کار و بارش هم که هزار ماشالا خوبه، کیفش رو هم که می‌کنه، دیگه زن می‌خواد برا چی... من گوشه‌ی رو بر می‌دارم.»

تویش را که نگاه می کند، جعبه‌ی خاکستری رنگی می بیند که رویش چیزهایی به لاتین نوشته شده است. درش را باز می کند و از تویش شیشه ادکلنی بیرون می آورد. لب پایینی اش را به دندان می گیرد و فاصله دو ابرویش چین بر می دارد. ناگهان صدای تقی از طرف پله‌ها می شنود. با قدم‌های بلند تا دم در انباری می رود. صدای آب توی لوله‌ها قطع شده است. دستش را روی کلید برق می گذارد.

«پر رو! مگه نگفتم خونه زنگ نزن؟! ... کشمت!»

شیشه ادکلن را دوباره توی جعبه‌اش می گذارد و لای کاغذ کادو جا می دهد.

«نمی دونم کدوم گوری رفته. یه ساعت داشتم از تو آشپزخونه باهاش حرف می زدم، فکر کردم نشسته داره تلویزیون نگاه می کنه. ها؟! ... چه می دونم. ولش کن. تو خوبی؟! ... فردا شاید. منم دلم تنگت شده عزیزم.»

چسب‌های کاغذ کادو را سر جایش می چسباند و

بسته را توی کیسه بر می گرداند. دوباره جلوی کمد
دولا می شود و کیسه را سر جایش می گذارد. راست
می شود و با قدم های بلند، دم در انباری می رود. کلید
برق را می زند و با نوک پا از پله ها بالا می رود.

۱۳۷۸ - تهران

دیوار بلند بالای ما

«زود حرفت رو بزن می خوام برم، کار دارم.»

«کار داری؟ من کارت دارم. می خوام باهات حرف بزنم.»

«بگو.»

«من خیلی فکر کردم.»

«خب که چی؟ من هم خیلی فکر می کنم. ولی آدمارو علاف خودم نمی کنم. کثافت، آب دماغت رو از روی لب و لوجهات جمع کن.»

«فقط وایسا تا آخرش حرفام رو بزنم.»

«خب بگو. یه خرده هم برو عقب تر وایسا.»

«چه جوری بگم...»

«بگو لعنتی. من کار دارم، می فهمی؟»

«تو چرا این قدر عصبانی هستی عزیزم؟ از الان داری بد اخلاقی می کنی؟»

«عصبانی نیستم، حرفت رو بزن، حرو مزاده؟»

«وقتی این جور حرف می زنی من دیگه هیچی برا گفتن ندارم.»

«به درک. مثل اینکه... برو عقب و ایسا عوضی، حالت نیست می گم کار دارم؟»

«و ایسا... و ایسا بهت می گم. گوش کن... یه خرده آروم باش. این جور بهتر می تونم حرف بزنم. باشه عزیز دلم؟»

«می گم برو عقب و ایسا. اون آب دماغت رو هم از روی لب و دهنت پاک کن... داری چی کار می کنی کثافت؟ خودت رو نمال به من.»

«تو خیلی مهربونی. من ازت ممنونم.»

«لعنتی هر کاری می کنی زودتر. و گرنه من می دونم
و تو. این دفعه هم بار آخره که جلوم سبز می شی
حرومزاده، فهمیدی؟»

«باشه. تو معرکه ای.»

«من که بی کار نیستم. هر روز همه ش فکر می کنم
دور و برم داری پرسه می زنی. دیوونه ام کردی.»

«تو محشری نازناز من. خودت که نمی دونی.»

«تمومش کن. بسه. حالیت می شه؟ الان وقت این
مزخرفات نیست. همه مون کار داریم احمق، چرا
نمی فهمی؟»

«آره، آره.»

«پس بگو لعنتی. بگودیگه.»

«یه دقیقه آروم باش تا همه چی رو برات توضیح
بدم.»

«توضیح بدی؟ تو؟ تو با این چشمای گل و گشاد و

دماغ آویزونت چی رو می خوای توضیح بدی؟ داره دیرم می شه، می گم نجسب به من. حالم داره ازت به هم می خوره. دِ بگو.»

«بیا بریم توی پارک بشینیم و با هم حرف بزنیم. همین بالا باید یکی باشه.»

«نه، همین جا بگو. اولش می گی برات توضیح می دم، حالا می گی بریم توی پارک با هم حرف بزنیم. درباره ی چی؟ هنوز که هیچی رو توضیح ندادی، الاغ. دستت رو بکش... به من دست نزن. ایکیبری گه.»

«گوش کن، تو مثل سنگ می مونی. نمی دونم چرا اسم من بد در رفته. نمی خوام پشت سرمون حرف باشه. دوست دارم خیلی مودبانه و آروم با هم، همه چی رو تموم کنیم. تازه خیلی ها بعدش می فهمن که چی بین من و تو گذشته. می فهمی عزیزم؟ پس داد نزن.»

«صدات چرا یه دفعه این جور شد؟ برو عقب

گوشم رو کر کردی...

...

چی؟ نفهمیدم. چشمات رو برام ریز نکن. آشغال...
می گم چشمات رو اون جوری نکن.»

«آخه چرا سر هر چیزی خودت رو ناراحت می کنی؟
من فقط دارم نگاهت می کنم.»

«داری یه حالی می شی، خودت نمی فهمی؟»

«من هیچ حالی نمی شم مگه اینکه دل تو رو به
دست بیارم.»

«ولی چشمات اولش این جوری نبود... حرفت رو
بزن، زود باش.»

«من خیلی فکر کردم. باور کن شبا همه ش تو رو
خواب می بینم.»

«بس کن لعنتی. یه ساعته که من رو علاف خودت
کردی و داری دریوری می گی. یک کلمه حرف

درست و حسابی از دهننت در نمی آد... گوشتات رو پاک کن، پاکش کن حرومزاده، یه چیزی داره ازش می ریزه بیرون.»

«خواب تو رو دیدن برام خیلی مهمه.»

«من می رم. تو مثل اینکه حرف حالت نیست.»

«خیلی بلنده، صاف و بلند بالا. همین الان هم جلو چشمه.»

«چی؟»

«نمی تونی بفهمی که چقدر مهمه که خوابت رو می بینم.»

«از کی تا حالا خواب من رو می بینی، ها؟ حتما به بقیه هم از این حرفا می زدی، آره پفیوز؟ این قدر تو خری...؟ وایسا عقب، ها؟ یعنی این قدر خری که فکر می کنی کسی تو رو نمی شناسه؟»

«خب من چی کار کنم که اونا یادشون نمی مونه.»

«اگه تا یه دقیقه دیگه حرفت رو نزنم. من می رم.»

«تو که مهلت نمی دی.»

«د بگو.»

«ازت خواهش می کنم این جوری باهام رفتار نکنی.
من ... من ... نمی تو ... نمی تو نم دیگه ... حرف ...»

«ای لعنت به تو، بس کن. چرا من آخه؟ اون صدای
جیغ جیغوت رو خفه کن. گریه نکن. می گم بس
کن. به خاطر خدا بس کن.»

«باشه. دیگه گریه نمی کنم.»

«خب حالا بگو ... هوی؟ چرا دهنتم رو این جوری
می کنی؟ با توام. چرا لب و دهنتم رو کج می کنی؟
داری حالم رو به هم می زنی. بو گند می دی،
می فهمی؟»

«روی لبه اش داشتیم راه می رفتیم. توی برف.»

«مگه حرف حالت نیست، برو عقب، نجسب به

من. دهنٺ رو اون جورى نكن. او دماغٺ رو جمع
كن. شده مثل چاه ٺوالٺ. همين جورى داره ازش
كٺافت مى زنه بيرون....»

«خب.»

«بالاخره مى خواى چه غلطى بكنى؟»

«بريم يه جايى، يه جاي ديگه.»

«خب بريم همون پارك. راه بيٺت. مى گم راه بيٺت،
چرا زل زدى به من؟»

«خيلى بلندبلند حرف مى زنى. كدوم پارك بريم؟»

«چه مى دونم. همين پارك اين بالا. از من فاصله
بگير، اون ورتتر راه برو. آخر اين خيابون بايد يكى
باشه.»

«پياده بريم، پياده بريم.»

«هر غلطى مى خواى بكنى، بكن. فقط نچسب به
من، دارى خفه ام مى كنى. اين بوى ترشيدگى مال

توئه، نه؟»

«من خیلی دوست دارم باهات پیاده روی کنم. همیشه آرزوش رو داشتم.»

«برو اون ورتر. همه جات پر از گند و کثافت شده. جمع کن اون دماغ سگ مصبت رو. لعنتی چرا من؟»

«دوست دارم همین جور که داریم راه می ریم دستم رو حلقه کنم دور دستت و بعد به هم بچسبیم. تا هر کجا که می خواهیم بریم، قدم هامون رو با هم برداریم، محشره.»

«بس کن، دستت رو از روی شونه ام بنداز پایین. بندازش، می گم بندازش....»

«فدات بشم، تو چرا این قدر یخی؟»

«از بس که اعصابم رو داغون کردی. هوای اینجا هم یکهو سرد شد، نمی بینی؟»

«منظورم اینه که چقدر بی احساسی، عزیز دلم،

دورت بگردم.»

«بس می کنی یا نه؟ این چرندیات چیه که می گی؟ جلوت رو نگاه کن. این قدر به من نگاه نکن، چشم سفید. حالم ازت به هم می خوره. باز که چشمت رو ریز کردی، می گم اون جووری نکن... اون زبون مسخرهات رو بیر تو، بی شرف... چرا من آخه؟»

«دور سرت بگردم خجالت می کشی؟»

«خفه شو می فهمی؟ خفه شو! اگه یه کلمه دیگه از این حرف های مفت بزنی... اون جووری به من نگاه نکن.»

«بریم اون ور خیابان. دوست دارم تو یه خیابون خلوت قدم بزیم.»

«برا چی؟»

«چون این جووری ترجیح می دم.»

«گه می خوری، داری من رو داغون می کنی. اعصابم

رو ریختی به هم، عوضی. حالا برا من ترجیح هم می‌دی، باید بریم پارک. آخه تو چی هستی که ناز هم می‌کنی؟»

«می‌دونی، خیلی خاطرت رو می‌خوام. تو نمی‌دونی هر شب خواب یه نفر رو دیدن یعنی چی.»

«ای که مرده شور ترکیب نحست رو بیرن... این بوی ترشیدگی همین جور داره بیشتر می‌شه...»

...

چی؟ نفهمیدم چی گفتی... اصلا خودت برو. الان یا باید بریم پارک، یا باید همین جا وایسیم و حرفت رو بزنی... چرا صورتت یک دفعه باد کرد؟ دماغت... آخه این چه شکلیه که تو داری؟ نجسب به من، لجن.»

«الهی فدات بشم. تو فقط بخند. فقط اخم نکن. دستت رو بده به من، عزیزم.»

«زر نزن، بندازش. می‌گم دستت رو بنداز عوضی.»

آه ه... این چیه؟ با توأم. این چیه از تو آستینت زد بیرون؟»

«دوست دارم وقتی می ریم پارک دستم تو دستت باشه.»

«هیچ از این مسخره بازی خوشم نمی آد. بهت می گم این گند و کثافت چیه از تو آستینت زده بیرون؟ همین جوری مثل سیریش چسبیدی به من و هیچی هم نمی گی. برو اون ور، بوی گندت داره خفه ام می کنه. دست نزن به من، هر چی کثافت بود ریختی رو لباسم، بین داری چی کار می کنی...»

«عزیزم یه خرده تندتر راه بیا، الهی درد و بلات بخوره تو سر من. اینا مسخره بازی نیس. یه چیزیه که نمی تونم الان بهت بگم... معرکه اس، چقدر گرمه، آخ جون.»

«کجا گرمه، هوا به این یخی.»

«نه دلبر کم، دستات رو می گم. مثل آتیش می مونی.»

«کی دستت رو کردی تو جییم؟ درش بیار بی همه چیز... این چیه ریختی تو جییم؟ برو کنار وایسا کنه، گند زدی به تمام هیگلم. بیر اون ور این دک و پوز گشادت رو. نکن... می گم چشمت رو ریز نکن داره حالم به هم می خوره. آخه چرا...»

«آخ، فکرش رو بکن. یه روزی بشه که زیر یه عالمه شن و ماسه و خاک خوابیدی. بیرون هم برف میاد، همه جا ساکت و تاریکه. تا حالا وقتی شبا برف میاد، رفتی بیرون بینی چه خبره؟»

«حوصله‌ی این کارا رو ندارم. فکر کنم در پارک باید اینجاها باشه.»

«وای...»

«خواهش می کنم از این حال و هوای مسخره بیا بیرون. با این بوی ترشیدگی و قیافه چپ و چوله و حال به هم زنت،... فکر کنم در پارک رو رد کردیم. همش هم تقصیر توست. نجسب به من پیوز. خفه ام کردی.»

«نه عروسک من، هنوز نرسیدیم. من بهتر از تو راه رو بلدم. همیشه تا نزدیکش می‌رم، ولی فرصت نمی‌شه برم توش. راستی نگفتی بیرون رفتی یا نه؟»

«کجا؟ شکمت چرا باد کرده؟»

«بیا. بیا. اگه وایسی همه چی خراب می‌شه.»

«اون دماغت رو جمع کن ایکییری، همه‌اش داره می‌ره تو دهنه.»

«تا حالا نصف شب رفتی تو کوچه وایسی و برف رو تماشا کنی؟»

«مثل تو بی‌کار نیستم. تو چقدر دستات زبره؟ ول کن دستم رو.»

«سردمه. بذار دستم رو بکنم تو جیت.»

«آخ... از آستینت داره همین جور گند و کثافت می‌ریزه بیرون. لعنتی.»

«سردمه.»

«خودت مگه جیب نداری؟»

«نه عروسک من.»

«تو مگه شلوار پات نبود؟»

...

چی می گی؟ به خودت نگاه کردی؟ به اون بدن مسخرهات که مثل گوسفند پشمالوئه؟ ولی مطمئنم که شلوار پات بود.»

«جیبت چقدر جادار و گرمه.»

«دیوونه م کردی. می گم برو اون ورتو، راه برو خیره سر.»

«جیگرت رو عزیز. چقدر تو ماهی.»

«خفه. زر نزن. دستت رو از دور کمرم بردار. بی پدر... تو... تو مثل اینکه اون وسط هیچی نداری، نه؟»

«بی خیالش.»

«وای که چقدر مسخره‌ای. پس تو چی هستی؟»

«هر چی تو بگی، هر چی تو بگی، هر چی...»

«بس کن. بس کن. این قدر یه حرف رو تکرار نکن. ما پارک رو رد کردیم الکی داریم می‌ریم بالا.»

«نه جونم، عزیزم، هنوز نرسیدیم.»

«ای کثافت. تف نکن رو من. بین چی کار کردی.»

«هیچ به ریخت و قیافه اینجا میاد پارک داشته باشه عزیز دلم؟ بالاتره.»

«مگه تو تا حالا رفتی اون پارک؟»

«نه هیچ وقت فرصت نشده.»

«پس از کجا مطمئنی؟»

«می‌دونم. پیش تو که هستم از همه چی مطمئنم.»

«این قدر چرت و پرت نگو.»

«چشم قربان.»

«بیشتر از این زر بزنی، یه قدم بالاتر نمی آم.»

«آخ قربون اون حرف زدنت برم.»

«چی کار می کنی؟ آخ... شاشیدی رو پاهای من. برو اون ور بی همه چیز.»

«نمی دونی چه کیفی داره.»

«کثافت کاری که کردی؟ شلوارم سوراخ شد.»

«ها؟»

«پوست پاهام داره می سوزه. دستت رو از جیمم در بیار.»

«برف رو می گم عروسک من. همین جوری که داره برف می آد، چشمت رو ببند و گوش بده. تا حالا این کار رو کردی؟ هیچ صدایی نمی آد. ولی سنگینی

برف رو می تونی حس کنی. برف یه حسی داره که چشم بسته هم می تونی بینی ش.»

«این قدر مزخرف نگو. حالم داره یه جوری می شه.»

«خیلی دوست دارم تو برف قدم بزنم. یه دستم رو هم بندازم این جوری دور کمرت...»

«نکن، برو اون ور. باید برگردیم.»

«دو تایی می چسبیم به هم و زیر برف راه می ریم.»

«بس کن... بس کن... وای...»

«چرا نفس نفس می زنی؟»

«این قدر... این قدر من رو فشار نده. حالم داره بد می شه.»

«الهی فدات بشم. چه تن و بدنی داری.»

«پاهام داره می سوزه... دستت رو در بیار. جیبم پر از گه و کثافت شده... دارم خفه می شم.»

«ای به چشم.»

«خیس عرق شدم. خواهش می‌کنم... دهنهت رو... از جلو صورت‌م بیر کنار.»

«عروسک من اشتباه اومدیم.»

«ای لعنت به تو... کمرم رو ول کن.»

«خیابون رو اشتباه اومدیم. اگه خیابون بغلی رو می‌رفتیم، حتما تا حالا رسیده بودیم.»

«پس چرا از این ور اومدیم؟»

«دادنزن عروسک! این قدر هم وول نخور، من یه حالی می‌شم. الان برای این کارها زوده. تازه خودت گفتی بیا بریم پارک. گفتی یه پارک این بالا هست. یادت رفته؟»

«من غلط کردم گفتم. تازه من گفته باشم، تو چرا نگفتی که اشتباه می‌ریم؟ تازه... تازه من گفتم برگردیم...»

«آخه اصلاً تو این خیابون پارکی نیست. من فکر کردم باشه. حالا هم برمی گردیم. اشکالی نداره. این قدر هم تکون نخور عروسک من، زوده حالا.»

«همه جای بدنم داره می سوزه. خیس عرق شدم.»

«نشونه‌ی خوبیه. اگه یکی از این کوچه‌ها رو بریم، می‌رسیم به خیابون بعدی که پارک داره.»

«لازم نکرده. همین جا وایسا. می‌گم وایسا...»

«بیا عزیزم. حرف زدن فایده نداره. می‌خوام عمل کنم. این جووری حوصله‌ی تو هم سر نمی‌ره. خسته هم نمی‌شی.»

«لا مصب... ولم کن. من رو نکشون.»

«باشه. خودت بیا. قول دادی‌ها. بیا بریم. فقط همین یه بار. یه بار برا همیشه.»

«من کی قول دادم؟ این همه مثل من. می‌خوام نه حرف بزنی نه عمل کنی.»

«نه دیگه. بدقلقی نکن. مگه می تونم ولت کنم؟»

«نکن اون جورى. اگه يه بار ديگه لب و دهنـت رو برام کج کنی یا چشـمات رو ريز و درشت کنی، می زـنم ناقصـات می کنم. می فهمی؟»

«ديگه ناقص تر از اين فـدات شم. وقتى با تو نباشم ناقصم. هيچم، هيچ. همچين که پيدـات می کنم انگار تازه به دنيا اومدم. می فهمی عروسک؟ خـیلی دوست دارم. خـیلی... خـیلی...»

«خفه شو. خفه شو. سرم داره از دست اين چرت و پرتای تو می ترکه. برو اون ور. همه جام داره می سوزه.»

«ای قربون اون سرت. آروم باش، دیگه آخرشه.»

«ولم کن بذار برم. تو هم هر غلطی خواستی بکن.»

«کجا؟ وایسا بینم.»

«ولم کن می خوام برم دنبال کارم، زندگی م.»

«وایسا. تو هیچ می دونی از کدوم ور باید بری؟ گم می شی کو چولوی من. کجا رو داری که بری؟ دور و برت رو نگاه کن. آها... خب... حالا هر کجا که خواستی برو.»

«ولم کن. ولم کن زبون نفهم. گردنم رو ول کن.»

«برو جلو. هر جا خواستی برو. این قدر هم وول نخور. هر موقع وقتش شد خودت می فهمی.»

«تو فکر می کنی من هم مثل بقیه احمقم؟»

«این کوچه بن بسته. نرو توش.»

«به درک... به درک...»

«خودت خواستی، برو. من می خواستم ببرمت یه کوچه بن بست دیگه.»

«بیا پایین. همه بدنم رو خیس کردی. پوستم داره می سوزه.»

«اون دیوار رو می بینی؟ با هم می ریم روی اون

دیوار.»

«اون جا برا چی، آخه؟»

«می خوای هولت بدم، تندتر بری؟ آره؟ این جوری زودتر می رسیم. پاهات رویه کم باز کن... آها... این جوری تعادلت هم به هم نمی خوره.»

«ولم کن... دیگه نمی خوام بدونم تو چی می گی. همه ی بدنم ضعف کرده. آخ... گوشم رو ول کن... گاز نگیر...»

«خیلی ناز داری. همه تون این طوری هستین. به جز اونایی که خودشون میان سراغم.»

«می خوام بشینم. بیا پایین...»

«یه خرده صبر کن، پای دیوار که رسیدیم با هم می شینم. اون وقت من از جلو بغلت می کنم و می ریم با هم روی دیوار. فکرش رو بکن تو خواب دیدم توی همین کوچه دستت رو گرفتم و داریم قدم می زنیم. برف می اومد مثل چی! ساکت باش...»

آخر کوچه هم معلوم نبود. درس مثل الان. بین فقط نوک دیوار معلومه، نگاه کن. این قدر وول نخور. بذار وقتی روی دیوار رسیدیم.»

«این کار رو نکن... خواهش می کنم نکن... دارم می آرم بالا...»

«وای تو معرکه ای. خودت که نمی دونی چه عروسکی هستی.»

«می سوزه... می سوزه... ولم کن.»

«وای اون جا رو نگاه کن. بین چه دیوار بزرگیه. سرت رو بیار بالا بین. همه جاش یه شکله. سفت ترین دیواریه که تا حالا دیدم. خودم ساختمش. نوکش رو بین، محشره. من که نمی تونم ازش دل بکنم.»

«بیا پایین. همه ی بدنم خیس عرق شده.»

«عرق نشونه ی خوبیه. الان کم کم داغ می شی. دیگه ناز کردن یادت می ره. همه اولش همین حال رو دارن.»

«بر گردیم تو خیابون...»

«الان برف میاد. همه جا سفید می شه. آخ که چه تن و بدنی داری. جون می ده برای همین دیوار. معرکه اس.»

«داری چی کار می کنی اون پشت. گردنم رو شکوندی. تن لَش حرومزاده.»

«می خوام پیام جلوت. از جلو بغلت کنم.»

«دارم آتیش می گیرم. نمی تونم وایسم.»

«این قدر ناز نکن.»

«چقدر بدنت سرده... بغلم کن.»

«جونمی جون. بالاخره یه حرف درست و حسابی زدی، الان فقط به کارایی که کردی فکر کن. به دیوار که برسیم باید همه چی از یادت بره.»

«بیشتر فشارم بده.»

«وای اشکش رو بین. گریه چیز خوبیه، طبق معمول.»

«خیلی چیزا رو باید می دیدم. یه عالمه حرف دارم که تو گلوم مونده. بذار برگردم تو خیابون.»

«الان یه ماچ آبدار ازت می کنم تا حال بیای.»

«نه... نه...»

«می خوام صدای ملچ و مولوچمون رو کسی که بالای دیوار نشسته بشنوه. سرت رو بیار بالا.»

«نه...»

«اون باید بشنوه. تو که نمی دونی.»

«بس کن. فقط بذار یه چند لحظه برگردم تو خیابون. نه...»

«داد بزن.»

«دندونام رو شکوندی بسه... بسه.»

«می بینی دارہ برف میاد. یہ بار دیگہ. این دفعہ بلندتر داد بزن. می خوام بشنوه تا باور کنه که داریم می ریم پیشش. بیار جلو.»

«نه... نه...»

«او خیش. می بینی؟ خودبه خود داری وول می خوری. آھا... بیشتر، بیشتر. برف رو نگاه کن. می بینی تاریکی چه حالی دارہ؟ یہ بار دیگہ.»

«نه. نه. نه...»

«یہ چیزی بهم بگو.»

«حرومزاده!»

«بلندتر، بلندتر تا بشنوه.»

«تمومش کن حرومزاده!»

«دیوار رو می بینی؟ بین چقدر صاف و کشیده و بلندہ. نوی نو. فقط ہم مال توست عروسک لرزون من.»

«دیگه نمی تونم سر پا وایسم.»

«سر پا نیستی. توی بغل منی. خوبه همین جوری.
وول بخور. بلرزون خودت رو.»

«مهلت بده.»

«یه خرده بلند حرف بزن. در چه حالی؟»

«حرومزاده... مهلت بده.»

«راستش می خواستم باهات حرف بزنم.»

«نه... نه. دیگه نمی خوام.»

«چی رو نمی خوای؟ چشمت می گن می خوای.
انگار دارن جر می خورن اون قدر که بزرگ شدن.»

«نفسم داره بند می آد.»

«چقدر نق می زنی. دیگه ازت نمی پرسم. الان با هم
می ریم روی دیوار. با توام.»

«برف داره جزغال می کنه.»

«باید همین جور که به هم چسبیدیم، سرپایی بریم روی دیوار. هیچی نمی خواد بگی. من می برمت تا وسط دیوار. از اون جا هم می ریم سر دیوار تا تو رو ببینه. باید ببینه که کی اون جوری داد می زد. فقط باید همه چی رو دیگه فراموش کنی. بقیه باید تو رو فراموش نکنن. البته اگه کاری رو که باید انجام داده باشی. و گرنه انگار نه انگار که بودی. خیلی وحشتناکه، نه؟ اون بالا که برسیم همه چیز از یادت می ره. ولی بهتره که قید همه چیز رو بزنی. بعد از یه مدت هم می ترکی و دیگه هیچی یادت نمیاد. خوبه. وول خوردنت حرف نداره. شکمت مثل چشمت گرد و قلبه شده. از وسط دیوار گذشتیم. یه خرده دیگه می رسیم اون بالا. اگه بدونی، چشمت لنگه به لنگه شدن. هر کدوم دارن یه طرف رو نگاه می کنن. باید کم کم بذارمت رو کف دستم. داریم می رسیم. باید با احترام تقدیمات کنم. می بینی ش؟ مثل خودمه،

ولی یه خرده بزرگ تر. آماده‌ای؟ حرف بزن!... زود
مردی!»

۱۳۸۴ - تهران

مرگ با لباس قرمز و گل‌های زرد ساقه‌دار

یکهو سر و کله‌شون پیدا می‌شد. اونم به خاطر یه ذره خوردنی. حدس زدم باید یه پنجاه شصت تایی باشن. هی توی هم می‌لولیدن و این‌ور و اون‌ور می‌رفتن. فکر کردم این طرفا حتما پناهگاهی دارن که زود پیدا شون می‌شه. ولی بعدش یادم افتاد که این طرفا سوراخ سنبه‌ای نیست که توش زندگی کنن. قبلا هم زیاد دیده بودم شون. ولی اون موقع هم نمی‌تونستم بفهمم چطور اون همه یه دفعه ظاهر می‌شن. همه شون با هم پیدا شون می‌شد و تا چشم بر می‌داشتم یا تعدادشون نصف شده بود، یا زیادتر شده بودن. اصلا این هیچی، اینکه چه جوری می‌فهمیدن کجا یه چیزی افتاده، برام خیلی عجیب بود. بعضی وقتا که نگاه می‌کردم، می‌دیدم جایی که جمع شدن اصلاً نه سوراخ و درزی هست، نه جایی که بتونن توش زندگی کنن. آروم سرم رو بردم جلو تا بهتر

بینم شون. تا اون موقع همچین فرصتی پیدا نکرده بودم. اون قدر سرم رو پایین بردم که سایه ام افتاد روشون. تمام اجزای بدنشون رو می تونستم بینم. انگار دو تا دایره رو بهم چسبونده بودن و سیاهشون کرده بودن. همین جور وول می خوردن و سرشون تو کار خودشون بود. نزدیک بود پقی بزنم زیر خنده. نفسم که بهشون می خورد، تن و بدنشون می لرزید و بعضی هاشون هم دور خودشون می چرخیدن. فکر کردم شاید کور باشن. هی می خوردن به هم و از کنار هم رد می شدن. بانوک ناخنم یه خرده چیزی رو که دورش جم شده بودن، تکون دادم. یک دفعه ولوله شد. انگار همه شون یاد یه چیزی افتادن که زود باید انجامش می دادن. چشمام داشت درد می گرفت. هر کدوم یه طرف فرار می کردن و به هم می خوردن. دیگه هیچ کدوم حواسش به اون یه ذره که دورش رو شلوغ کرده بودن، نبود. بعضی هاشون که با هم شاخ به شاخ می شدن، از روی همدیگه رد می شدن. منتظر بودم دعواشون بشه، ولی دیدم عین خیالشون نیست. یه خرده بعد کم کم آروم گرفتن و دوباره دور اون یه ذره جمع شدن. هر

کدوم که بهش می‌رسید، یه ذره ازش می‌کند و برمی‌گشت. اون یه ذره هم اون قدر کوچیک بود که اصلاً به چشم نمی‌اومد. شنیده بودم که می‌تونن دو برابر وزن خودشون رو بلند کنن. فکر کردم اگه اون یه ذره دو برابر وزنشونه، پس خودشون شاید اصلاً وزنی ندارن. خنده‌ام گرفت که شاید واقعا روح‌ان، به اون کوچیکی. ویرم گرفت پناهگاهشون رو پیدا کنم. چشمم به یکی شون افتاد که داشت از تو اون شلوغی دور می‌شد و اندازه یه سر سوزن هم کنده بود و با خودش می‌برد. دائم این‌ور و اون‌ور می‌رفت. شاید یه سانتی متر هم مستقیم نرفت. زل زدم بهش. جلوترش یه چیزی چین خورده بود و دست‌انداز درست شده بود. رفت پشت چین خوردگی. چشمم یکهو سوزش گرفت و چندبار پشت سرهم پلک زدم. خوب که نگاه کردم، دیگه پیداش نکردم. با نوک انگشتم چین خوردگی رو یواش صاف کردم، ولی اثری ازش نبود. چشمم خورد به یکی دیگه که داشت از همون وری می‌رفت. سرم رو جل‌تر بردم و چشمام رو ریز کردم تا پلک نزنم. لعنتی، یک دفعه جلو چشمام یه تیکه دستمال بزرگ قرمز

و زرد افتاد روی همشون. تا خواستم به خودم پیام که بینم چی شده، دستش رو گذاشت روش و انگشتاش رو روش جمع کرد. تا اون موقع انگشتاش رو از اون نزدیکی ندیده بودم. زردنبو و باریک و دراز بودن. انگار اصلاً خون نداشتن. نوکشون ترک برداشته بود و پوست پوست شده بود. دستمال رو میچاله کرد و برش داشت. چشمم که به جای خالی شون افتاد، یه لکه خون هم نبود ولی میز تمیز تمیز بود.

۱۳۷۹ - تهران

در اعماق (سه داستان به هم پیوسته)

سفید زیبا، سفیدی سرد، خلیل رفتگر

باد جیغ می کشید. شاید هم گربه بود که لابه لای باد جیغ می زد و سکوت را لکه دار می کرد. پیرمرد را توی قنداق نارنجی رنگی پیچیده بودند و دو نفر که آن‌ها را نمی شناخت، او را توی ماشین سبز رنگی انداختند و راه افتادند. روی کف ماشین دراز افتاده بود که یکهو بدنه ماشین لرزید و بالا و پایین رفت. به نظرش آمد که توی خاکی رفته اند. ماشین ایستاد و در کشویی باز شد. پیرمرد را همان طور قنداق پیچ شده از عقب ماشین بیرون کشیدند و روی دست گرفتند. فقط سرش از قنداق بیرون بود. سرش

را به اطراف چرخاند و دور و برش را نگاه کرد. دو مرد با قدم‌های تند حرکت می‌کردند. بالای بیابان پهن و نیمه تاریکی، رنگ آسمان قرمز و کبود بود. انگار هوا ابری بود، یا گرگ و میش صبح بود. انبوهی از تپه‌های آشغال و زباله گله به گله توی بیابان بالا آمده بود. خواست تکانی بخورد و خود را از روی دستشان آزاد کند، ولی طناب‌های بسته شده‌ی دورتادور قنناق پشیمانش کرد. یکهو احساس کرد که توی هوا ول شده است. جلوی چشمش دیواره‌های خاکی، جای بیابان و آسمان کبود و تپه‌های آشغال و زباله را گرفتند. محکم به زمین خورد و درد توی کمر و سینه‌اش پیچید. نفسش به شماره افتاد. یک دفعه کپه‌های نرم و سنگینی پشت سر هم روی بدنش ولو شدند. تقلا کرد تا خودش را از لای قنناق بیرون بکشد. طناب‌ها بدنش را سفت فشار می‌دادند. لابه‌لای کپه‌های خاک انبوهی از زباله به صورتش خورد و پخش شد. بوی گند بینی‌اش را پر کرد و تُف‌اش پشت لبش جمع شد. نم سردی از پارچه قنناق تو آمد و پوستش را سک زد. احساس کرد که چیزی روی خط لب‌هایش شره

می کند. مایع لُزج و ترش مزه‌ای توی حلقومش راه پیدا کرد. عرق زد. می دانست که اگر دهانش باز شود تا خرخره پراز آشغال و زباله می شود. زوزه‌ای کشید و سرش را به چپ و راست تکان داد. فشار خاک و زباله رویش سنگینی می کرد و همه‌ی صورتش را پر کرده بود. انگشت‌های دست و پایش را جمع کرد و زور زد. سر و صورتش گر گرفتند و داغ شدند. باز هم زور زد و استفراغ گرمی از دهانش بیرون زد.

نعره‌ای می کشد و توی رختخواب نیم خیز می شود. با چشم‌های گشاد به دیوار سیاه روبه‌رویش زل می زند. هن و هن می کند و بعد خس خس. عرق لابه‌لای چین و چروک صورتش برق می زند. با کف یک دستش عرق روی صورتش را پاک می کند و به زنی که یک دفعه روبه‌رویش ظاهر شده نگاه می کند.

«چی شد...ها؟ فکر کردم زبونم لال...»

دخترش به دو توی آشپزخانه می رود. زن صورتش را پشت دست‌هایش قایم می کند و آرام شانه‌هایش

می لرزد. دختر بر می گردد و لیوان آب را جلوش
می گیرد. آب را یک نفس سر می کشد و لیوان را
پس می دهد.

«دوباره بیارم بابا؟»

«سیگار مو بده.»

بلند می شود و سیگار و کبریت و زیر سیگاری را از
روی تاقچه بر می دارد و دست بابا می دهد. دو سه
بار آب دهانش را قورت می دهد. سیگاری را از توی
بسته اش بیرون می کشد و آتش می زند.

«پاشو برو بخواب، پاشو نصف شبی...»

دختر زیر بغل زن را می گیرد و بلندش می کند. دوتایی
بر می گردند و می روند توی رختخوابشان. بابا به
ساعت دوازده و ربع روی دیوار نگاهی می کند و به
سیگار پک می زند. چشم از دیوار سیاه روبه رویش
بر نمی دارد. پک می زند. دود از سوراخ بینی اش
لابه لای موهای زرد و سفید سیبیلش می پیچد.

پک می زند. سیاهی دیوار را برانداز می کند. دود از لابه لای موهای سیبیل اش، جلو چشمش کپه می شود. تک سرفه ای می کند و پک می زند. نصفه را توی زیر سیگاری له می کند. خودش را زیر پتو می کشد و سرش را هم زیر می برد.

فشار انگشتان دستی روی شانه هایش با صدای گرفته ی زن از خواب بیدارش می کند.

«دو و نیمه.»

پتو را کنار می زند و از توی رختخواب بلند می شود. باز چشمش به بخار سماور و سفره ی کنار آن می افتد. زن می نشیند پهلوی سماور و تکان نمی خورد. از پایین پای دختر رد می شود و در اتاق را باز می کند. باد توی صورتش می زند. آب سرد دستشویی توی حیاط را که به صورتش می زند، صورتش به گزگز می افتد. کشان کشان بر می گردد و در را می بندد. زن همان طور نشسته است و تکان نخورده. روبه رویش چهار زانو می نشیند و به بخار لیوان چایی که زن برایش پر کرده زل می زند. تکه پنیری لای نان

می گذارد و توی دهانش می گذارد. دو قلپ از لیوان چای سر می کشد. نگاهی به صورت مچاله‌ی زن می کند. چهار زانو نشسته است و پلک‌های چشم‌های بسته‌اش می لرزد. دوباره لیوان را بر می دارد و چند قلپ می خورد. بعد بلند می شود و از روی میخ جالباسی روی دیوار، شلوار نارنجی رنگی را بر می دارد و روی زیر شلواری‌اش پا می کند. دولا می شود و یکی یکی پاچه‌های زیر شلواری را توی جورابش می کند. یونیفورم نارنجی رنگش را هم از روی میخ جالباسی بر می دارد و تنش می کند. دکمه‌هایش را می بندد و سیگار و کبریتش را از کنار رختخوابش بر می دارد. باز از کنار پای دختر بر می گردد و بالا سر زن می ایستد. سیگاری در می آورد. لای لبش می گذارد و آخرین چوب کبریت را می کشد و قوطی‌اش را توی جیب یونیفورم‌اش می گذارد. چشم‌های زن یکهو باز می شوند. پکی به سیگار می زند و در را باز می کند. زن هم بلند می شود و پشت سرش تا چهارچوب در می رود. بابا زیر لب...

«خدا حافظ.»

«به سلامت.»

نگاه زن با مرد توی تاریکی دم در حیاط گم می شوند.

در آهنی را که می بندد، سوز سرما به صورتش می خورد و موهای ریش بلندش را می لرزاند. پک سیگار پشت در حیاط را فوت می کند و آسمان را نگاه می کند. ماه از لابه لای ابرهای کبود پخش می شود. راه می افتد. صدای سرفه اش سکوت خیابان را خش می اندازد و با دود پک بعدی سیگار از ته گلایش بیرون می زند. به سر کوچه که می رسد، اطرافش را نگاهی می کند؛ توی خیابان فقط دو تا گربه با خرناسه دنبال هم می کنند و زیر ماشین های پارک شده کنار خیابان می دوند. ته سیگار را پکی می زند و جلوی پایش پرت می کند. باد همراه گربه ها آت و آشغال ها را کف خیابان و پیاده روها ولو کرده. می داند که اگر شل بجنبد بازرس های گشتی امانش نمی دهند و باز باید عزای کسری حقوق آخر ماه را

بگیرد. به سه راهی که می رسد زیر درخت کوتاه و پر شاخ و برگ کنار دکه روزنامه فروشی می رود و روی پنجه هایش بلند می شود. دستش را دراز می کند و سر چوب جاروی دستی اش را از لابه لای شاخه های درخت پایین می کشد. صدای پر کشیدن دسته ای پرنده روی سکوت خیابان چین برمی دارد و توی سیاهی آسمان گم می شوند. سر خشک جارو را دو سه بار به زمین می زند و دوباره راه می افتد. چشم هایش روی کف خیابان و پیاده رو دودو می زند تا آت و آشغال ها و زباله های پخش و پلا شده را جارو کند. یاد گربه ها می افتد. یک دفعه چشمش روی زمین به چند تکه کاغذ و مقوا می خورد. دولا می شود و برشان می دارد. همه را با هم مچاله می کند و توی جیبش می چپاند. یاد آتش که می افتد، باز کابوس بازرس های گشتی در سرش رگ می کند و آتش توی سرش خاموش می شود. ناگهان باد تندی توی خیابان می پیچد و هر چیزی را که زورش می رسد با خود می کشاند و روی زمین ولو می کند. نگاهی به دور و برش می کند. جارو را به دنبالش می کشد و به پیاده رو می رود. سیگاری

بیرون می آورد و با دیوار رو می گیرد و قوز می کند. کبریت را از جیبش در می آورد. یادش می افتد که آخری اش را توی خانه روشن کرده بود. قوطی خالی را کناری پرت می کند و سیگار را توی جیبش می گذارد. به خیابان برمی گردد و دوباره جارو کشی را از سر می گیرد. سر خیابان بلوار که می رسد، چشم می اندازد و به آخرش نگاه می کند. نور زرد چراغ های گازی میدان مرکزی میوه و تره بار از دور چشمک می زنند. به ماشین های پارک شده آخر بلوار زل می زند تا پیدایش کند. ناگهان با صدای ماشینی سرش را می چرخاند و چشمش به فولکس سبز رنگی می افتد که نزدیک می شود. مردی سرش را از پنجره بغل راننده بیرون می آورد. بلند...

«حاجی زود باش؛ دو تا کوچه بالاتر جوبش گرفته، همه آت و آشغال زده بیرون...»

حاجی تا نگاهش را به آنها محکم کند و بخواهد کلمه ای بگوید ماشین دور می شود. زیر لب...

«لا کردار تو ماشین نشسته از بیرون خبر نداره.»

دوباره بر می‌گردد و تا نصفه‌های خیابان بلوار را جارو می‌کند. بعد روی جدول سیمانی وسط خیابان، پشت به شمشادهای لخت و عور شده می‌نشیند و جارو را روی پاهایش می‌خواباند. نفس شماره شده‌اش با بخار بیرون می‌زند. انگشتانش را میچاله می‌کند. نگاهی به آخر بلوار می‌کند و نیم‌خیز می‌شود. دسته‌ی چوبی جارو را محکم می‌گیرد و می‌ایستد. می‌بیند که از دور برایش دست تکان می‌دهد و بعد صدای سوتی که ضرباهنگ آشنایی برایش دارد، لابه‌لای باد توی گوشش می‌پیچد. می‌داند که سوت گشتی‌های خیابان نیست. کنار یکی از ماشین‌های پارک شده کنار بلوار ایستاده است و چوب‌دستی‌اش را بالای سر تکان می‌دهد. جارو را روی یکی از شانه‌هایش می‌گذارد و راه می‌افتد. اشکی از چشم‌هایش به زور باد بیرون می‌زند و به گوشه‌ی چشمش می‌سرد. پاتند می‌کند....

«خسته نباشی عمو.»

«سلام بابام جان.»

«لامصب سرده‌ها! صبح نشده حتما برف می‌آد.»

«نفسم بالا نمی‌آد دیگه...»

«بیا یه چایی بزن تو رگ، حالت جا بیاد.»

«آی دستت درد نکنه...»

«بیا بشین بغل آتیش.»

عمو چای را پشت سر هم هُرت می‌کشد و به زمین بیابانی آن طرف بلوار زل می‌زند.

«یکی دیگه بریزم؟»

«آی دستت درد نکنه بابام جان.»

«یه سگ چند شبه پیداش شده خیلی باهام رفیقه، نمی‌دونم چرا امشب نیومده. بعضی وقتا از تو این بیابون روبه‌رو صدای پارس سگ‌های دیگه رو می‌شنوه، هوایی می‌شه، می‌خوام... براش...»

عمو هنوز به تاریکی بیابان خیره مانده است و فکر

و خیال بازرس‌های گشتی حرف‌های بابام جان را
توی گوشش گم می‌کند. استکان را که دوباره بالا
می‌برد چایش ته کشیده است.

«دستت درد نکنه، فکر کردم نیستی امشب.»

«آخه دیدم هوا سرده، بند و بساطو آوردم تو پیاده‌رو،
اینجا کمتر باد می‌آد، اگه برف هم بگیره می‌رم
پشت اون وانت آبی که چادر داره، یه استامبولی هم
از خونه آوردم برای آتیش، سیگار می‌کشی؟»

«دارم، دستت درد نکنه.»

«بیا حالا از اینا بکش.»

عمو دستش را توی جیب می‌کند تا کبریتش را در
بیاورد، کاغذ و مقواهای مچاله شده به انگشتانش
می‌خورد.

«بیا کبریت هست.»

«یه بسته داشتم تموم شد....»

«باشه پیشات، من اینجا آتیش دارم.»

صدای تَر تَرِ ماشینی از آخر بلوار توی تاریکی پخش می‌شود. سرش را برمی‌گرداند و قوطی بزرگ سبزرنگی را می‌بیند که نزدیک می‌شود.

«لا کردارها نمی‌ذارن یه دقیقه بشینم، خداحافظ بابام جان.»

جارو را برمی‌دارد. روی زانوهایش فشار می‌آورد و بلند می‌شود. جارو را همان‌طور که روی آسفالت سیاه می‌کشد، راه می‌افتد. ماشین که نزدیکش می‌شود صدای مرد از پشت سر و بعد از بغل و دست آخر از جلو، توی گوشش را...

«حاجی تندتر! رئیس بخش امشب گشته.»

حاجی دسته چوبی جارو را لای انگشت‌هایش فشار می‌دهد و روی زمین می‌کشد. هنوز گوشش از صدای مرد خالی نشده است...

«رئیس بخش امشب گشته.»

می ایستد و سرش را بالا می گیرد. دانه های برف روی صورتش می افتند. سرش را پایین می اندازد و دوباره مشغول می شود. به اول بلوار که می رسد، یک راست به جایی می رود که مرد گفته بود. جوب را پیدا می کند. آت و آشغال با لجن های جوب بیرون زده. پاچه شلوارش را توی چکمه های سیاهش فرو می کند و توی جوب می رود. جارویش را سروته می کند و به آشغال های جمع شده چند بار سک می زند و فشارشان می دهد. چیز بزرگ و لشی لابه لای آت و آشغال ها راه آب را بسته. نوک دسته ی جارو را توی آشغال ها فشار می دهد و جلوی راه آب کمی باز می شود. هنوز چیزی جلوی راه آب مانده است و تکان نمی خورد. با نوک چکمه اش آشغال ها را هول می دهد. یکهو لاشه تیکه پاره گربه ای را می بیند و پا پس می کشد. شکمش تر کیده و دل و روده اش به ته جوب چسبیده. لحظه ای معطل توی جوب می ماند و دوروبرش را نگاه می کند. بعد با نوک چکمه اش لاشه تر کیده گربه را هول می دهد و از جلوی راه آب کنار می زند. دل و روده گربه از توی بدنش کنده می شود و با آب حرکت می کند.

به ته گلویش فشار می آورد و تف می کند. از توی خوب بیرون می آید و آشغال‌های پخش شده‌ی کف خیابان را هم یک جا کنار خیابان جمع می کند. نوک بینی و انگشت‌هایش گزگز می کنند. چوب جارو را زیر بغل می گیرد و کف دستش را مشت می کند و جلوی دهانش می برد. لاشه‌ی گربه آس و لاش شده هنوز توی سرش مانده است. نوک انگشتانش را توی دهانش می برد و چند بارها می کند. برف پشت سر هم روی سرش می چسبد. به پیاده‌رو می رود و زیر سردر خانه‌ای می ایستد. یک دفعه برق خیابان خاموش می شود و باز روشن می شود. به لامپ تیر چراغ برق جلوی خانه نگاه می کند. دوباره خاموش می شود و همه چیز توی تاریکی جلوی چشم‌هایش می ماسد. کنار در خانه چمباتمه می زند و جارو را به دیوار تکیه می دهد. بسته سیگار و کبریتش را که از توی جیب یونیفورمش بیرون می آورد، دستش به تکه کاغذ و مقوای مچاله شده می خورد. کبریتی می کشد و انگشتانش را کیپ هم دورش حلقه می کند. چند پک پشت سرهم می زند و کبریت را توی جیبش می گذارد. دوباره نوک انگشتانش تکه

کاغذ و مقوای مچاله شده را لمس می کند. توی سرش....

«حاجی! رئیس بخش امشب گشته.»

یک دفعه چشمش به تخته شکسته‌ای پای درخت جلوی خانه می خورد. نیم خیز می شود و برش می دارد. زیر لب: «لا کردارِ سگ پدر این هم که خیسه.»

با صدای سوت کشداری از توی تاریکی یک طرف خیابان، سرش را می چرخاند. دو نفر با اسلحه روی دوششان از کوچه‌ای بیرون می آیند و به طرف پایین خیابان می پیچند. سرش را روی سینه‌اش پایین می گیرد. زور و نفس سرما دم به دم بیشتر می شود. سوز و سرمای تند و تیزی لابه لای کمر و ستون فقراتش می پیچد و احساس می کند که میله تیزی توی بدنش فرو می کنند. به دیوار تکیه می دهد. پکی به سیگار می زند و نفس بلندی می کشد. نفس بلندی می کشد و بخار دهانش با دود سیگار یک جا بیرون می زند. سرش را بالا می آورد و به ساختمان‌های

تاریک روبه رویش نگاه می کند. برف روی درختان و بالا سر خانه ها می ریزد. نفسش پشته پشته از توی دهانش بیرون می زند و بخار می شود. توی سرش: «رئیس بخش امشب گشته حاجی.»

پک آخر سیگارش را می زند و فیلترش را توی جوب پرت می کند. سرفه ای می کند و دست هایش را دور بدنش می پیچد و میچاله می شود. سرش را یک وری روی یکی از بازوهایش...

«خدایا مُردم، چرا ول نمی کنی...»

چشمش به جاروی کنار دستش می افتد و نگاهش روی چوب جارو خشک می شود. روی زانوهایش زور می آورد و می ایستد. جارو را بر می دارد. سوز سرما صورتش را سوزن سوزن می کند. یاد جیغ گربه ها و دل و روده ی توی جوب می افتد. جارو را کجکی به دیوار تکیه می دهد. یک پایش را بلند می کند و رویش می کوبد. چند قدمی عقب عقب می رود و تعادلش را حفظ می کند. دوباره پایش را بلند می کند و روی چوب لگد می زند. دل و روده

قرمز گربه از توی سرش رد می شوند. رد می شوند و صدای «تَرَق»ی در می آید. چوب جارو را جابه جا می کند و دوباره رویش می کوبد. ترکی روی دسته جارو باز می شود و روی زمین لیز می خورد. دولا می شود و دوباره کجکی به دیوار تکیه اش می دهد. با پای دیگرش چندبار روی ترک روی چوب جارو لگد می زند. چوب جارو دو تیکه می شود و روی زمین می افتد. بخار دهانش به شماره بیرون می زند و با یک دستش عرق روی صورتش را پاک می کند. خم می شود و تکه چوب ها را برمی دارد. جلوی چشم هایش آت و آشغال ها بادل و روده قرمز گربه قاطی می شود. قاطی می شود و همان جا پای دیوار وامی رود و روی کف پیاده رو می نشیند. بوته ی خشک سر جارو را از بیخ می کند. کاغذ و مقواها را از توی جیبش بیرون می آورد و با تکه های چوب، لای بوته ی سر جارو فرو می کند. رویشان قوز می کند و کبریتی می کشد و زیرشان می گیرد. کاغذ و مقواها کم کم گر می گیرند و نارنجی می شوند. سیگاری بیرون می آورد و نوکش را نزدیک آتش می گیرد و روشن می کند. احساس می کند که آب داغ روی

بدنش می ریزند. کبریت را کنار آتش می اندازد و دست هایش را روی آتش می گیرد. سروته خیابان را نگاهی می کند. چشم هایش را می بندد و دو سه بار به سیگار پک می زند. سرش را روی زانو هایش می گذارد و دودش را روی بدن و پاهایش فوت می کند. فقط صدای جزو جز چوب و کاغذ را می شنود. سرش را بالا می آورد و یک دستش را با نصفه سیگار لای انگشت هایش روی آتش می گیرد و آن یکی دستش را هم زیر بغلش می کند. ناگهان صدای تر تر ماشینی از بالای خیابان بلند می شود. سیگارش را توی آتش می اندازد و دستش را زیر بغلش می برد و خودش را جمع می کند. سرش را روی زانو هایش می گذارد و...

«لا کردار...»

آبی، صورتی، جعفر جعبه‌ای

جنازه‌های خونی و لت‌وپار شده دورش را گرفته بود. همه جا را سروصدای انفجار و گردوغبار پر کرده بود. ماشه‌ی تفنگ را پشت سرهم می‌چکاند. می‌چکاند و از دور و برش صدای عربده توی فضا پر می‌شد و می‌دید که همه به جلو می‌دوند. صدای سوت یکسره‌ای شنید. پیشانی‌اش را روی خاک گذاشت. صدای سوت یکسره‌ای شنید و دست‌هایش را روی سرش گذاشت. چشم که باز کرد، خون روی زمین خاکی گل شده بود. چند نفر روی زمین ولو شده بودند. خواست بلند شود ولی غرش انفجارهای پشت سرهم و گرد و خاک انگار رویش سنگینی می‌کرد. باز صدای سوت یکسره‌ای شنید و سرش را لای دست‌هایش گرفت. فکر کرد که شاید این دفعه بعد از انفجار را نبیند. بدنش خیس عرق بود. احساس کرد که تاریکی رویش آوار می‌شود و

صدایی زنگ‌دار و پشت سرهم توی سرش می‌کوبد. خون از روی سرش جلوی چشم‌هایش شره کرد و پشت لبش چکید. هنوز صدای زنگ‌داری بغل گوشش صدا می‌کرد. چند نفر از بالای سرش می‌دویدند. دوباره صدای سوت بلند شد و صورتش را توی خاک فشار داد. یک دفعه چند نفر رویش افتادند. سرش را بلند کرد. جنازه‌های چند نفر خونی و لت‌وپار شده کنار دستش و روی کمرش افتاده بود. خون روی زمین خاکی گل شده بود. به اندازه‌ی یک دست جلوتر، صورت متلاشی شده‌ی جنازه‌ای پخش زمین بود. باز صدای سوت یکسره آمد و سرش را لای دست‌هایش گرفت. چیزی روی کله‌اش فشار آورد و نتوانست سرش را بلند کند. به هن‌وهن افتاد. کم‌کم نفسش به شماره افتاد و به خودش زور آورد و عربده کشید.

نیم‌خیز می‌شود. صدای زنگ‌دار ساعت توی اتاق می‌پیچد و نگاهش به دوازده و پنج دقیقه نیم‌روز می‌افتد. بلند می‌شود و توی حیاط می‌رود. جلوی دستشویی، زیر پله می‌ایستد و چندبار پشت هم

صورتش را آب می زند و با حوله‌ی نارنجی روی میخ دیوار، دست و صورتش را خشک می کند. سیگاری را همان جا توی حیاط روشن می کند و گاری دستی‌اش را از کنار دیوار دستشویی هول می دهد و در آهنی خانه را باز می کند. گاری دستی را بیرون هول می دهد و در آهنی را هم پشت سرش می بندد. تا دم در نرده‌ای شکل میدان مرکزی میوه و تره بار که برسد، سیگارش را که به کون سوزی افتاده، با تلنگری به جلو پرت می کند. حجره به حجره میدان را سرک می کشد و جعبه‌های چوبی میوه را با چانه زدن و غرغر کردن از مردهایی که هر کدام از یک ایل و تبار هستند، می خرد. تا دم‌دمای عصر لابه‌لای بوی تند سبزی و میوه سر بار، می چرخد و دست آخر، همه‌ی جعبه‌هایی را که خریده، با طناب روی گاری دستی محکم می بندد و به طرف خانه برمی گردد. تا از در نرده‌ای شکل میدان بیرون بیاید، هنوز بوی میوه و سبزی زیر بینی‌اش می زند و غرغر: «می‌خوان آدمو تیکه پاره کنن... هر روز یه قیمتی می‌گن بی‌پدرا...»

ته‌سیگار پنجم یا ششم را کناری پرت می‌کند و گاری را جلوی در نگه می‌دارد. دسته کلید دوتایی را از جیب شلوارش درمی‌آورد و با یکی از آن‌ها در را باز می‌کند. گاری پر از جعبه را توی حیاط هول می‌دهد و طناب را از رویشان باز می‌کند. دوتا دوتا جعبه‌ها را کنار دیوار روی هم می‌چیند. در کوچه را می‌بندد و توی خانه می‌رود. میلش به خوردن نمی‌کشد. توی رختخواب می‌افتد و جورابش را در می‌آورد. توی هم می‌چاله‌اش می‌کند و بالای سرش می‌اندازد. سیم بخاری برقی کنار رختخواب را به برق می‌زد و ساعت کوکی کنار بالش را روی سه نصف شب میزان می‌کند و یک‌وری دراز می‌کشد.

پیت حلبی سوراخ‌سوراخ‌شده را از زیر پله توی حیاط بیرون می‌آورد و با کیسه کوچک کنارش توی کوچه می‌برد. سوز سردی توی صورتش می‌خورد و گرما و خواب توی خانه را توی چشم‌هایش خرد می‌کند. کوچه تاریک است و فقط قسمتی از پیاده‌روی روبه‌روی خانه با نور چراغ‌گازی‌های میدان مرکزی میوه‌وتره‌بار روشن است. پیت حلبی و کیسه

را کنار پیاده رو می گذارد و برمی گردد. جعبه های چوبی را دوتا دوتا برمی دارد و توی کوچه می آورد. همه را کنار هم و روی هم پای دیوار عقب نشینی شده خانه روبه روی می چیند. یکی از جعبه ها را برمی دارد و با ضرب چند لگد می شکند و توی پیت حلبی سوراخ سوراخ شده می اندازد. گره سر کیسه را باز می کند. میله ی فلزی کوتاه و بعد قوری و کتری و چند تا استکان بیرون می آورد و کنارش می گذارد. چای و قند را که هر کدام توی شیشه خالی شده مربایی ریخته، از ته کیسه برمی دارد و کنار کتری می گذارد. دست آخر قوطی زرد رنگ کوچکی هم از کیسه بیرون می کشد و در آهنی اش را باز می کند. قوطی را یک وری می کند و نفت را روی تخته چوب های توی پیت حلبی می ریزد. کبریتی می کشد و رویشان می اندازد. بلند می شود و با کتری به حیاط برمی گردد. از شیر آب دستشویی زیر پله، کتری را پر می کند و توی کوچه برمی گردد. کتری را آرام روی دو گوشه پیت حلبی می گذارد. تخته چوب ها زبان های نارنجی شان را به طرف او دراز می کنند. سیگاری درمی آورد و با کبریت آتش

می زند. پشت به جعبه‌های چوبی ریزو درشت پای دیوار، جلوی حلبی آتش می‌نشیند و از توی کیف جیبی شلوارش عکس شش درچهاری بیرون می‌کشد. عکس را زیر نور آتش می‌گیرد و به آن خیره می‌شود. اتوبان خالی از ماشین مثل مار بزرگ و سیاهی آن طرف تر دراز کشیده است.

جلو می‌رفت و دنبال صدای ناله می‌گشت. دود و گرد و خاک آن قدر غلیظ بود که چشمش مشکل جایی را می‌دید. ایستاد. اول فکر کرد که صدای جیغ و داد زن‌هایی است که تند از کنارش می‌دوند و عقب برمی‌گردند. زن و مرد، بچه به بغل، لابه‌لای دود و صدای انفجارهای پشت سرهم می‌دویدند و فرار می‌کردند. بعضی‌ها اسم کسی را عربده می‌زدند و دور خودشان می‌چرخیدند. صدا از یک جا می‌آمد. پشت سرهم و کشدار. نقاب گازش را روی صورتش جابه‌جا کرد و یکهو از لابه‌لای دود و خاک شبیحی را دید که روی زمین افتاده است، به خودش می‌پیچد و سرفه می‌کند. حالا سربازها را هم می‌دید که همراه بقیه به عقب فرار می‌کردند.

چند نفرشان از پشت به او خوردند و رد شدند. صدای جیغ و گریه و گرد و خاک توی هوا پر بود. به طرفش دوید و بالا سرش ایستاد. دختر روی زمین ولو بود و به خودش می پیچید و سرفه های خشک و کشداری می کرد. چیزهای نامفهومی زیر لب می گفت و چشم و صورتش خیس اشک شده بود. لباس چندرنگی پوشیده بود و دور سرش را با شال آبی رنگی بسته بود. با هر سرفه توی خودش جمع می شد. نشست و تفنگش را روی زمین گذاشت. زیر سرش را بلند کرد و نقابش را از سر درآورد. آن را روی صورت دختر گذاشت و بندش را دور سرش انداخت. نگاهی به دوروبرش کرد. صدای انفجارهای دور و نزدیک، همه را بیشتر رم می داد. بوی تلخ و سنگینی هوا را پر کرده بود. خودش هم به سرفه افتاد. به سرفه افتاد و یک دفعه سرفه اش کشدار شد. دولا شد و دختر را روی کولاش گرفت. با یک دست اسلحه را هم برداشت و شروع به دویدن کرد. بوی تلخ و خفه کننده ای هنوز توی مشامش بود و احساس می کرد که دم به دم توی تمام بدنش می پیچد. ته گلویش گزگز می کرد و به خارش

افتاده بود. اشک از چشم‌هایش سرازیر بود و دختر هم روی گرده‌اش سرفه می‌کرد. لابه‌لای دود و مردم چشمش به ماشین آمبولانسی افتاد که توی خرابه‌ای افتاده بود و بدنه‌اش سوراخ و تکه پاره شده بود. به طرفش رفت و در پهلوی راننده را باز کرد تا دختر را سوار کند. چشمش به جنازه خونی و آش‌ولاش شده مردی افتاد که پشت فرمان یک‌وری افتاده بود و هنوز دست‌هایش روی فرمان بود. نصف صورتش رفته بود و خون دل‌مه بسته بود. دختر را سوار کرد. ماشین را دور زد و در را به طرف خودش کشید و باز کرد. جنازه یک‌پهلوی جلوی پایش روی زمین افتاد. پایش را روی جنازه گذاشت و سوار شد. توی جاده یک چشمش به دختر بود که آرام گرفته بود و یک چشمش به جاده که از آوارهای جنگی پر شده بود. نقاب را از روی صورت دختر برداشت و نگاهش کرد، شکاف چشمان دختر کمی باز شده بود. به شهر که رسید سراغ بیمارستان رفت. دختر را دوباره روی کولاش انداخت و رفت توی بیمارستان. مردها و زنها و بچه‌ها، خونی و زخمی روی کف راهروی بیمارستان ولو شده بودند و از

هر طرف صدای ضجه و مویه و ناله بلند بود. جلوی یکی از پرستارها را گرفت و مجبورش کرد تا جایی هم برای او خالی کند. هر دویشان سرفه می کردند و اشک روی صورتشان را پر کرده بود. پشت سر پرستار راه افتاد و دختر را هم روی کولاش جابه جا کرد. مزه‌ی تلخ چنندش آوری حالت عق به او می داد و ته گلویش پرسه می زد. احساس کرد که ته دهانش آتش افتاده و می سوزد. پرستار بالکن اتاقی در طبقه بالایی بیمارستان را نشان داد. دختر را کف بالکن خواباند. شال آبی را از سر دختر باز کرد و نگاهی به دور و برش کرد. چشمش به آمبولانسی که سوارش بود افتاد. چند نفر از عقب ماشین جنازه بیرون می کشیدند. تا فردایش بالاسر دختر ماند و دست آخر خودش هم به خاطر سرفه‌های کشدار و سنگین‌اش که درهم میچاله‌اش می کرد، پهلوی دختر زیر سرم رفت. چند روز بعد بالاخره دختر به حرف آمد و سراغ خانواده‌اش را گرفت. همه چیز را برایش تعریف کرد، وسط حرف‌هایش شانه‌های دختر لرزیدند. یک هفته نشده، دکتر گفت که تشنج سرفه کم شده است و می‌توانند بروند. تفنگش را همان جا

توی بالکن بیمارستان گذاشت و با دختر از بیمارستان بیرون زدند. مرد سراغ محله و خانه‌اش رفت و دید که همه‌ی آن چیزی که داشت، خرابه‌ای شده و همه مرده‌اند. کسی سراغی از خانواده‌اش نداشت. از روی ناچاری به ساختمان آواره‌های جنگی رفتند و اتاق کوچکی صاحب شدند. سرفه‌های سنگین و پرسروصدا، هنوز در بدن دختر موج می‌زد و میچاله‌اش می‌کرد. وقتی کمتر از یک سال بعد، توی راهروی بیمارستان با تکان سر تشدید شده دکتر روبه‌رو شد، باز دوباره همه چیز برایش دودآلود شد و سروصدای توی سرش تبدیل به هیاهوی آن وقت‌ها شد.

چشمش به شبخ نارنجی رنگی در لابه‌لای سیاهی ته کوچه می‌افتد که با جاروی بلند دستی‌اش به طرفش می‌آید.

«به... سلام مستی، چطوری؟»

«قربانت، مرسی، اومدم یه خرده گرم بشم.»

«بفرما. چایی می‌خوری؟»

استکانی پر می کند و جلوی مشتی می گذارد. نگاهی توی پیت حلبی آتش می کند. زغال هایش قرمز و نیمه روشن زق زق می کنند و زبانهای کوتاه شعله از لابه لایشان بیرون می زند. بلند می شود و از بین جعبه های چوبی پشت سرش، یکی برمی دارد و بالگد می شکند و چند تکه اش می کند. همه را یک جا دسته می کند و توی زغال ها فرو می کند. فوت محکمی توی حلبی آتش می کند و سرش را عقب می کشد.

«مگه... برا این جعبه ها نقدینگی نمی دی؟ برا چی آتیششون می زنی؟»

«مشتی باید آتیش بزنم و گرنه تو این سرما که نمی شه همین جوری بشینم. نصفیش رو آتیش می زنم بقیه شو هم می فروشم. از افغانستان چه خبر؟»

صدای سوت بلندی روی سکوت کوچه چکه می کند و هر دو سرشان را بالا می آورند. گشتی های خیابان از سر کوچه می پیچند. دستش را بالا می برد و تکان می دهد.

«سلام، خسته نباشی.»

«مرسی، شما هم خسته نباشین.»

هر دو می آیند بالا سر آتش، می ایستند و دست‌هایشان را لابه‌لای شعله‌های جان‌گرفته‌ی آتش می‌گیرند.

«بیاین چایی بخورین. امشب از اون شباست که برف بیاد.»

دو تا استکان چای پر می‌کند و کنار پیت‌حلبی آتش می‌گذارد.

«دست درد نکنه حاجی، مرسی.»

«تفنگت رو هم بذار یه گوشه راحت باشی؛ شما بهش الان چی می‌گین؟»

«به چی؟»

«به این تفنگ، نگفتن مثل چی می‌مونه؟»

«اسمش ژسه اس.»

«نه جونم، به ما می گفتن این تفنگ مثل ناموس تون می مونه، باید یه جوری ازش مواظبت کنین که انگار ناموس تونه؛ به شما نمی گن این چیزارو؟»

«ها، چرا، یه چیزهایی تو آموزشی مون می گفتن.»

«ها! الان هم انگار با ناموس تون اومدین بیرون؛ مواظب باشین.»

جمله آخر را با خنده‌ای توی لحنش می گوید و با خنده‌ی آن‌ها، خودش هم بلند می خندد. زیر لب: «هی... از این لباس و تفنگ نمی دونین. چه روزها و خاطره‌هایی داشتیم، سگ صاحبشو نمی شناخت. الان خوبه، دیگه جنگ نیست، یه چند ساعت گشت می زنین و می رین استراحت می کنین. ولی اون موقع نمی کشتی، می کشتنات. نمی زدی، همچین می زدنات که تیکه بزرگه گوشت بود. همین جور آدم بود که جلو چشم مون می رفت رو هوا، ما که شانس آوردیم. همین جوری بمب، نارنجک...»

بمب شیمیایی می ریختن رو سرمون، این شیمیایی
نمی دونین چه پدری از مردم در آورد... جنگ پدر
همه رو در آورد.»

«با من کاری نداری ارباب؟ الان میان می گن چرا
نشستی؟»

«به سلامت مشتی، چایی دیگه نمی خوری؟»

«دستت درد نکنه.»

باز عکس زن را بیرون می کشد و زیر نور آتش
می گیرد. پوست گندم گون و صورت باریک و بینی
استخوانی عکس دوباره سروصدایی را توی سرش
بلند می کند. لبش را گاز می گیرد و ابروهایش را
درهم می کشد.

«دکتریه کاری کن، داره خفه می شه...»

دکتر به طرف تخت زن رفت و او هم پشت سرش
راه افتاد.

«دکتر حامله‌اس... پنج ماهه، تو رو به جدت یه کاری کن.»

زن دور خودش می‌چاله می‌شد و سرفه تکانش می‌داد. دکتر معاینه‌اش کرد. چشم‌های پر از اشک و سرخش را به طرف آن‌ها گرفته بود و زیر لب چیزهایی لابهلای سرفه‌هایش می‌گفت. چانه‌اش می‌لرزید و شکاف چشم‌هایش گشادتر می‌شد.

«آقای دکتر یه هفته‌اس سرفه‌اش شروع شده، امروز صبح یه دفعه بدتر شد و...»

«شیمیایی؟»

«بله دکتر، ولی مال یه سال پیشه.»

دکتر ساکت از اتاق بیرون رفت. رفت جای دکتر و بالا سرش ایستاد. انگشت‌های زن را که از لبه تخت آویزان بودند گرفت و توی دستش فشار داد. سرفه‌های زن یکهو آرام شد و در همان حالتی که با آخرین سرفه به خود پیچیده بود، ماند. چشم‌های

باز مانده‌اش شانه‌های مرد را نگاه می‌کرد. مرد پشت سر هم طوری که انگار از خواب بیدارش می‌کند، صدایش کرد. رنگ پوست زن ته‌مایه بنفشی گرفته بود و به کبودی می‌زد. شانه‌هایش لرزید و بعد فشار دستش روی انگشت‌های زن شل شد. زن هنوز به شانه‌هایش نگاه می‌کرد. لرزش شانه‌هایش بیشتر شد و کف دست‌هایش را جلوی صورتش گرفت. از پشت سر فشار انگشت‌هایی را روی شانه‌هایش احساس کرد که او را عقب می‌کشند و از جنازه دورش می‌کنند.

به ساعت پنج صبح روی میچ دستش نگاه می‌کند. سیگاری روشن می‌کند و لب اتوبان می‌رود و می‌ایستد. ماشین‌ها تک‌وتوک با چراغ‌های روشن مار سیاه بزرگ را له می‌کنند و رد می‌شوند. برمی‌گردد و میله فلزی را برمی‌دارد و بانوکش، آتش توی پیت حلبی را زیرورو می‌کند و همان‌جا می‌نشیند و به راننده وانت آبی‌رنگ که تا آن موقع باید برای بردن جعبه‌ها می‌آمد، فکر می‌کند. احساس می‌کند که اصلاً حوصله چانه زدن سر قیمت جعبه‌ها را ندارد

و بیشتر از شب‌های قبل خوابش گرفته است. پکی به سیگار می‌زند و چای یک‌رنگ و سیاهی توی استکان می‌ریزد. سرش از سنگینی خواب کم کم پایین می‌افتد و همان جور می‌ماند. یکهو باد لابه‌لای جعبه‌ها می‌پیچد و دو سه تا از آن‌ها را روی زمین می‌اندازد. سرش را بالا می‌آورد. نصفه‌ی سیگار لای انگشتش خاکستر شده و به کون‌سوزی افتاده است. تهاش را پکی می‌زند و توی آتش می‌اندازد. بلند می‌شود و سر وقت جعبه‌ها می‌رود. چندتایی را که روی زمین افتاده، یکی یکی برمی‌دارد و روی هم می‌چیند. کف کفش‌هایش را به زمین می‌سابد و دوباره لب اتوبان می‌رود. به طرفی که همیشه وانت آبی‌رنگ می‌آمد، نگاه می‌کند. سه چهار تا ماشینی که از دور چراغ‌هایشان و غ می‌زند، از کنارش رد می‌شوند. برمی‌گردد و کنار آتش می‌نشیند. چای سیاه را دو سه بار هُرت می‌کشد و استکان را کنار پیت‌حلبی می‌گذارد. دوباره صدای ماشینی توی سکوت دم‌صبح قلدری می‌کند و رد می‌شود. سنگینی پلک‌ها کم کم به سراغش می‌آیند و سرش پایین می‌افتد.

خاکستری، بنفش، قرمز، علی نگهبان

بوی زهم و عرق تن توی هوا پخش بود و یکی در میان بادم و بازدم توی مشامش فرو می‌رفت. سردی هوا تنش را مورمور می‌کرد و یاد زیرزمین خانه‌اش می‌انداخت. هنوز ایستاده بود و به تاریکی نگاه می‌کرد. بعد چند هیکل شبخوار را دید که گوشه و کنار، لابه‌لای تاریکی نشسته‌اند. استوار در آهنی را پشت سرش قفل کرده بود و هنوز ایستاده بود و به تاریکی نگاه می‌کرد. یاد خط و نشان‌های مرد قد بلند و لاغر اندام افتاد که گفته بود «می‌اندازمت توی هلفدوننی تا آدم شی». چشمش دودو می‌زد تا جایی برای نشستن پیدا کند. صدایی از توی تاریکی به جلو تکانش داد.

«بیا بشین عمو... چرا وایسادی؟»

احساس کرد که حال تهوع گرفته و می‌خواهد بالا

بیاورد. پشت هم آب دهانش را قورت می داد و با پشت دست عرق سر و صورتش را می گرفت. از وقتی آن تو افتاده بود، فقط صدای مرد که مجبورش می کرد بنشیند، توی گوشش ول بود و تا قبل از آن هم صدای کر کننده و زنگ دار بسته شدن در آهنی توی سرش وزوز می کرد. کم کم توانست در و دیوار و آدم های توی تاریکی را ببیند. هفت هشت نفری می شدند. هوای گرم و مانده ی اتاق، سر و صورت و تن اش را لیچ انداخته بود. بوی عرق پا و هوای نفس شده، توی بینی اش می رفت و مزه لیزی ته گلویش جمع می کرد. گفته بود که می اندازمت توی هلفدونی تا آدم شی....

«باز کن... جناب سروان، می خوام برم توالت، سرکار... سرکار...»

یکهو از فکر درآمد. کسی پشت در آهنی ایستاده بود و با مشت اش به آن می کوبید.

«سرکار، جون مادرت بیا باز کن...»

«پیوزها انگار برده آوردن... حتما باید برای شاشیدن هم سییل شون رو چرب کنی تا...»

حرف از دهان بغل دستی اش که او را در آن واماندگی وسط تاریکی مجبور به نشستن کرده بود، درآمد. صدای باز شدن قفل در آهنی که آمد، یک دفعه صداها خوابید. مردی که به در می کوبید و داد می کشید عقب عقب آمد و جایی توی تاریکی نشست. استوار روی هوا چند تا فحش داد و همه را بلند کرد. همه شان توی یک صف از در آهنی کوچک بیرون آمدند و به طرف دستشویی رفتند. استوار عقب تر از همه می آمد و دسته کلید بزرگی را هی بالا و پایین می انداخت. چشمش به زنی افتاد که پشت به او ایستاده بود. گریه می کرد و با یکی از مامورها حرف می زد. باور نمی کرد خودش باشد.

«راضیه؟»

راضیه با صورت خیس و چشم های سرخ شده برگشت.

«برای چی اومدی اینجا؟»

«برو تو صف... آقا... برو تو صف.»

فشار دستی از پشت هولش داد. راضیه جلو آمد.

«بشین الان برمی گردم.»

«برو جلو... صف رو به هم نزن... خانم برو اون ور
پیش افسر نگهبان.»

«سرکار تو رو خدا بذارین یه دقیقه باهاش حرف
بزنم.»

«برو اون ور خانوم، دژبان؟ دژبان این خانم رو رد
کن بره.»

«برو راضیه، اینجا وایسا، برو.»

موقع برگشتن از دستشویی راضیه را ندیده بود. همه
از در آهنی کوچک تو رفتند و از پشت سرش دوباره
صدای بسته شدن قفل در بلند شد. سر جای قبلی اش
نشست. صبح که مامور را جلوی در خانه دیده بود،

فکر کرد که یکی از همان مافنگی‌های معتاد سوسه آمده است. صدای در آهنی دوباره بلند شد و استوار اسمش را صدا زد. از جایش بلند شد و به طرف در رفت. روی نیمکتی توی حیاط روبه‌روی هم نشستند و راضیه بسته سیگاری از توی سینه‌اش بیرون آورد و دستش داد. کبریت هم پشت‌بندش داد و نگاهش کرد. یکی در آورد و بسته را پس داد. کبریت کشید. یکی به سیگار زد و دودش را بیرون نداد.

«سه‌هزار تومن بهشون دادم تا راضی شدن بیارنت بیرون.»

«برای چی آخه؟ فردا همه‌چی تموم می‌شد و می‌اومدم خونه، این مرتیکه هم زر زیادی می‌زنه، هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه.»

«علی چی شده؟ چرا همه‌ش برا من جنگ اعصاب درست می‌کنی؟»

«هیچی، چیزی نیست.»

«اگه بفرستنات زندون چی کار کنم؟ چی رو دزدیدن که به تو بند کرده؟»

«زندون برای چی؟ بابا جون فردا می ریم دادگاه، همه چی تموم می شه. موبایلش رو تو ماشینش جا گذاشته بود، صبح اومده و دیده نیست، حالا پفیوز می گه من برداشتم.»

«آخه برای چی؟ مرده شور این کارت رو ببرن که برا خودت درست کردی، آخه چرا این همه دردسر برا خودت درست می کنی؟ از فردا هم هرچی گم بشه....»

چانه اش یکهو لرزید و حرفش...

«پاشو برو خونه؛ راستی بچه کجاست؟»

«گذاشتمش پیش نازی خانم.»

«نازی خانم کیه؟»

«شوهرش یه وانت آبی داره، می ذاره سر کوچه،

می شناسی اش.»

«پاشو برو خونه.»

«حالا می رم، تا اینجا هستم نمی برنت تو.»

حرف‌هایی که هنوز به زن نگفته بود توی سرش دویدند. نگاهش که کرد، دو سه قطره اشک روی صورتش دویده بود و داشت نگاهش می کرد. پکی زد و سرش را پایین گرفت. انگار که همان لحظه بخواهد همه چیز را بگوید و...

آخرهای شب که زنگ خانه به صدا در آمد، در اتاق را قفل کرده بود و همه را توی حال جا داده بود. چند نفر مشغول هر هر و کر بودند، یا تریاک و حشیش می کشیدند. دستپاچه توی حیاط رفت و یواش در آهنی خانه را باز کرد. دو نفر جلوی در آهنی خانه معطل بودند. صورت پسر در سایه روشن کوچه زیر تیر چراغ برق برایش آشنا بود. چشمش روی دختری که عقب‌تر از مرد جوان یک‌وری ایستاده بود، افتاد و خیالش راحت شد که مامور

نیستند.

«سلام - ببخشید داداش شرمنده، علی آقا؟»

«بله خودم هستم، فرمایش؟»

از کنار آتش بلند می شود و سیگاری روشن می کند و کنار ماشین های پارک شده کنار بلوار راه می افتد. سوتش را به دهان می گیرد و چند بار محکم در آن فوت می کند و بعد توی جیب اورکتش می گذارد. دستش توی جیب اورکت می ماند و لرزی به بدنش می افتد. دوباره پهلوی آتش برمی گردد و به زغال های چشمک زن توی استامبولی آتش خیره می شود.

«نه آقا... شرمنده، اینجا خونه س... کدوم بی همه چیزی نشونی اینجا رو بهت داده؟»

زیر چشمی به دختر نگاه کرد. شانزده سال... هفده سال... هجده سال... هفده سال، دوروبر را نگاه می کرد و پابه پا می شد. پسر که حالا یکی دو

قدمی جلوتر آمده بود، یواش: «نوکرتم، همه‌اش
یه ربع، بیشتر نه، می‌خوای اصلاً توی خونه نمی‌آم،
تو زیرزمین یا همین توالتِ توی حیاط... نوکرتم...»

نوکرتم آخر را که شنید مور مورش شد و لجش
گرفت. لحنش خرکن و زیر زبانی بود. دوباره
زیرچشمی به دختر نگاه کرد که پشتش را به آن‌ها
کرده بود. هفده سال... هجده سال.

«ما رو ضایع نکن جون داداش، اون‌ها که اون تو هر
کاری بخوان می‌کنن، آمارت رو به من دادن، دردسر
درست نمی‌کنم. خودش طلبه‌اس، هر چی بقیه
می‌دن، من یه چیزی هم می‌ذارم روش... نوکرتم...»

یکهو سیلی زد توی گوش پسر. دختر در دم برگشت و
بعد توی تاریکی کوچه دوید. در را کوبید و برگشت
تو. کف دستش گزگز می‌کرد.

«گمشین برین بیرون، پولتون برای خودتون، هوی
هوی... با تو نیستم مگه، تعطیله، از امشب دیگه
خبری نیست. مامورها دارن می‌آن.»

تا دم در حیاط که برسند، هر کدامشان چیزی زیر لب غرغر می کردند. همه شان انگار که با هم دست به یکی کرده باشند، کف کفش هایشان را رو زمین می کشیدند. در را پشت سرشان کوبید و توی خانه برگشت. بوی عرق تن و دود سیگار هوا را پر کرده بود. هنوز حرف آخر پسر که تو رویش گفته بود «همین جا تو توالت»، توی سرش سنگینی می کرد و نمی دانست از کجا فهمیده بود که توی حیاطش توالت دارد. در و پنجره ها را باز کرد. پنکه را از توی زیرزمین بیرون آورد و وسط حال گذاشت و دکمه سه را فشار داد.

صدای پارس سگی از توی بیابان پهن و تاریک یک طرف خیابان بلند می شود. از دور هم صدای سوت یکسره گشتی های خیابان را می شنود. بلند می شود و به طرف صدا زل می زند.

«بیا بخواب عمو جون... سیگارت رو هم که کشیدی... قدر زنت رو بدون...»

از لحن حرف مرد لجش گرفت. احساس کرد که

الان همه از توی تاریکی تماشایش می کنند. جمله آخرش را با ادا و زیر لب از همان جا که اول گفته بود بیا بشین عمو، گفته بود.

از کنار بلوار به طرف بالای خیابان راه می افتد. آخر خط ماشین های پارک شده که می رسد، می ایستد و به ته خیابان خیره می شود. تک و توک ماشین ها، اتوبان را با چراغ های روشن رد می کنند و پشت حجره ها و چراغ های گازی میدان مرکزی میوه و تره بار گم می شوند. سیگاری آتش می زند و نگاهی به ماشین های پارک شده کنار خیابان می کند. ماتیز نارنجی رنگ را نمی بیند. از صدای تک سوتی یکهو برمی گردد. دو هیکل یک شکل و یک رنگ که تفنگی رو به بالا به شان یکی شان آویزان است، از لابه لای تاریکی نزدیک می شوند.

«سلام.»

«سلام، چطوری؟»

«چاکریم. چه خبرها؟»

«قربونت، امشب پست اینجائین؟»

«آره، کارت تو پاسگاه بالاخره تموم شد؟ چی شده بود؟»

«آره بابا... پفیوز این مرتیکه برامون شاخ شده بود، یه آبروریزی راه انداخت، بی پدر. بیاین یه چایی بریزم.»

«سیگار میگار نتونستی بیاری تو؟»

صورت سرخ و خیس راضیه و التماسی که به افسر نگهبان می کرد، توی سرش می کوبید.

«های عمو؟ سیگار نداری؟»

فکر کرد که اگر جدی جدی دزدی موبایل تقصیر او بیفتد و نتواند ثابت کند، خبرش حتما توی محل می پیچید و دیگر کسی به او اطمینان نمی کند.

«های عمو... با توام... تو پیت حلبی که نمی گوزم.»

«نه بابا نیاوردم، ولمون می کنی یا نه؟»

«خب از اول بگو عمو، صدات رو هم بیار پایین،
بقیه خوابن.»

یک آن گوش‌هایش داغ شدند و انگشت‌هایش را همان‌جا کنار پاهایش جمع کرد. دوست داشت با هر چه که زور دارد تاریکی را جر بدهد و بکوبد توی دهان مرد تا آن‌قدر به او نگوید «عمو». پاهایش را دراز کرد و خودش را پایین کشید. صدای غرغری از پایین پایش بلند شد و زود هم خفه شد.

با نوک چوب‌دستی زغال‌های قرمز را سکی می‌زند و فوتشان می‌کند. سرش را یک‌دفعه عقب می‌کشد و زغال‌ها گر می‌گیرند.

«امشب از اون شباست‌ها؛ هوا برفیه.»

«از باد و طوفان عصری معلوم بود، شانس تخمی ما هم نوبت گشت‌مون امشب افتاد.»

هیچ کدام از سربازها را دیروز ندیده بود. زل می‌زند به کلاه سبزشان. یکی‌شان سیگاری روشن کرده و با

هر پک سیگار، سرش را بالا می آورد و به او نگاه می کند.

اول صبح داشت بساطش را جمع می کرد. قوری و کتری را توی کیسه بزرگی گذاشته بود. استامبولی آتش را زیر بغلش گرفت و می خواست به خانه برود. چشمش به مرد قدبلند و لاغراندازی افتاد که از آن ور خیابان به طرفش می آمد. یادش افتاد که صاحب ماتیز نارنجی رنگی است که همیشه آخر خیابان بلوار و جدا از بقیه ماشین ها پارک می کند. زیاد با او دمخور نمی شد و او هم حرفی از پول هفتگی با او نزده بود. با این حال شب ها می پاییدش. شک کرد که برای پول دادن سراغش می آید. بعد فکر کرد که شاید اصلا با او کاری ندارد. نمی دانست که چرا این فکر را...

«سلام جناب آقای نگهبان.»

«سلام آقا... صبح بخیر.»

«مرد حسابی پس تو شب ها اینجا چی کار می کنی؟»

«چی شده مگه؟»

«چی شده؟ هیچی. سر شب میای خودت رو نشون می دی، بعد که خلوت شد و همه رفتن، ول می کنی می ری خونه ات....»

«یعنی چی آقا؟»

«اول صبح هم می آی پول ها رو جمع می کنی و می ری. فکر کردی مردم خرن؟»

«یعنی چی اول صبح هر چی دلت می خواد می گی؟»

«موبایل من دیشب تو ماشینم جا موندش، حالا هم که اومدم نیستش، تو هم مسؤلشی، درست نمی گم آقایون؟»

متوجه نشده بود که یکهو پنج شش نفر جمع شده اند دورش. یک لحظه فکر کرد که چقدر زود برای آبروریزی همه جمع می شوند.

«مگه پول نمی گیری شبها پپای ماشین های مردم

باشی؟ دیشب کدوم گوری بودی؟»

«درست حرف بزن، احترام خودتو نگهدار...»

«مرتیکه، تو احترام سرت می شه؟ کارت رو درست انجام بده تا بهت احترام بذارن...»

«آقا جون به من چه؛ من از دیشب تا الان همین جاها می پلکیدم، اگه کسی سراغ ماشینت می رفت، من می فهمیدم...»

«بگو نبودم خودت رو راحت کن دیگه.»

«بودم آقا جون، همه من رو دیدن، برو پیرس.»

«می گی بودم دیگه، آره؟ پس حتما خودت برداشتی.»

«حرف دهنتمت رو بفهم مرد حسابی، مگه من دزدم عوضی؟»

«قرمساق می خوای دزدی کنی برو چهار تا کوچه بالاتر، چرا سرت تو آخور همسایه هاته؟»

«خفه شو مرتیکه دیوٹ، زر زیادی نزن، من از دیشب اینجا بودم، حرف حالت می شه؟»

«بی همه چیز نسناس، بلایی سرت بیارم؛ همچین بندازمت تو هلفدونی تا آدم شی.»

«برم دزدی، ها؟ این جوری دیگه این قدر غر نمی زنی؟»

«چه می دونم، یه کاری گیر بیار، فقط نشین جلو چشم من تو خونه، این همه مردم، برو بین چی کار می کنن تا شکم زن و بچه هاشون رو سیر کنن.»

«می گم صبر کن درست می شه، مگه کشکه همین جوری کار گیر بیارم.»

«خب مثل خاله زنک ها نشستی و دل من که چی بشه؟ پاشو برو دنبال کار بگرد. چشمات رو باز کن بین چه جوری داریم شکم مون رو سیر می کنیم. خدا رو شکر که چند تا تیکه طلاهام رو نگه داشته بودم....»

بلند شد و از در بیرون زد.

نگاهی به آسمان می کند که از سر شب قرمزتر شده است. صدای کشیده شدن چیز خشکی را روی کف خیابان می شنود که با سرفه های بلندی قاطی می شود. چشمش از روی ابرها به تاریکی خیابان می افتد. کم کم شبح نارنجی رنگی را از توی سیاهی خیابان می بیند که نزدیک می شود.

«من نصف پول پیش خونه رو می خوام، خیلی قرض بالا آوردم، آقایی کن یه جوری بین می تونی ردیفش کنی؟»

«خب کرایه ات بیشتر می شه، می تونی بدی؟»

«فقط من از دست اینا راحت شم، کرایه ات رو یه جوری جور می کنم، می دم. نو کرتم حاجی.»

«من که از اول گفتم پول پیش نمی خوام، کرایه بیشتر به دردم می خوره.»

راضیه را مجبور کرد که با بچه، به شهرستان پیش

پدر و مادرش برود. بهانه‌ی کار پیدا کردن را گرفت و گفت که تاجایی مشغول شود، همان جا بماند.

«به سلامتی خانوم بچه‌ها رو فرستادی مسافرت؟»

می‌شناختش. همیشه سر پیچ خیابان می‌ایستاد. انگار منتظرش ایستاده بود و از تاکسی که پیاده شد، اسمش را صدا کرد و از آن طرف بلوار به طرفش آمد.

«بله، چطور مگه؟»

نزدیک تر شد.

«آبکی می‌زنی؟ حرف نداره.»

یک قدمی فاصله گرفت و از لحن یواش و زیرزیر کی‌اش...

«آبکی؟»

«سگی نیس، ولی دوتاش رو ببری بالا همه چی از یادت می‌ره، جیره خودمه، از یه ارمنیه گرفتم، فک و فامیلای زخم از شهرستان اومدن، خوشم نمی‌آد

جلو اونا رو کنم، طلبه‌ای یا نه؟»

«نه، مرسی، حسش نیست...»

«می خوری حس پیدا می کنی، چیز دبشیه.»

سرش داغ و سنگین بود. رفتن راضیه و بچه را فراموش کرده بود. حرفشان گل انداخته بود. خیلی حرف‌ها زدند و کم‌کم نزدیک به قول و قرار می شدند. تا آخرهای شب سینی نوشابه و عرق و ماست و خیار جلوشان پهن بود و دست آخر مرد همسایه برای خواب همان جا ماند. بعد از ظهر فردایش با چهار نفر دیگر سراغش آمد. روز بعد تعدادشان بیشتر شد و بعد انگار هر کدام سر خود می دانستند کجا بروند و چه کار بکنند. گوشه‌ای می نشست، نگاهشان می کرد و با دلهره گوش به زنگ بود یا بلند می شد و می رفت توی آشپزخانه و پای بساط چای، خودش را مشغول می کرد. دود خانه را پر می کرد و صدای هرهر و کرکر از پای بساط بالا می گرفت. آخرهای شب کم‌کم سرو صداها می خوابید و فضای خانه از دود و بوی نشئه‌کننده‌ای پر بود. هر

کدام شیتیلی به هر رنگی می دادند و مشنگ و مست کف کفش شان را به زمین می ساییدند و از در بیرون می زدند. هر دفعه، بهشان می گفت که یکی یکی از در بیرون بروند تا کسی از همسایه ها شک نکند. برمی گشت تو و در و پنجره ها را باز می گذاشت تا هوای توی خانه عوض شود. مرد همسایه پای ثابت خانه بود و هر شب با یک بطر عرق می آمد و او را هم به خوردن وامی داشت. همه یک طرف و آن دو هم یک طرف کنار در آشپزخانه. یکی دو بار راضیه زنگ زد و از کارش پرسید. گفت که به چند جا سپرده و قرار است که خبرش می کنند.

زنگ در که زده شد، یک دفعه یاد آن شب افتاده بود و باز حرف های پسر یکی در میان توی ذهنش ولو شدند. هنوز چیزی به راضیه نگفته بود و کلمه ای هم درباره مرد همسایه به زبانش نیامده بود. راضیه توی حیاط بود و با صدای زنگ به طرف در رفت. خودش هم دنبالش رفت و چند قدم عقب تر از راضیه، ایستاد. راضیه که در را باز کرد، مامور کلانتری جلوی در ایستاده بود و پشت سرش مرد

قدبلند و لاغر اندام سیگار می کشید. صدایشان را...

«شوهرتون هستن؟»

«با کی کار داشتین؟»

سرباز روی برگه‌ای که دستش بود، نگاهی کرد.

«آقای علی...»

«اینهاش سرکار، خودشه.»

علی راضیه را کنار زد و روی پاشنه در ایستاد.

«بفرمایید سرکار، امری داشتین؟»

راضیه پشت در گوش ایستاد.

«ایشون برگه شکایت آوردن، باید بیاین پاسگاه.»

«شکایت برای چی؟»

«بی خود خودت رو به اون راه نزن... صبح یادت

رفته؟»

«آقاجون برا چی آبروریزی راه می ندازی، سرکار
به من تهمت زده...»

«من نمی دونم، وظیفمه به شما ابلاغ کنم بیاین
پاسگاه...»

«سرکار اگه نیومد تو گزارشت بنویس تا حکم
جلبش رو بگیرم.»

«حکم جلب برا چی؟ آخه مرد حسابی مگه آدم
کشتم؟ برا چی الکی مامور آوردی تو کوچه
آبروریزی می کنی؟»

«آدم نکستی دزدی کردی... موبایل رو کجا گذاشتی؟»

«سرکار یه لحظه صبر کن، برم لباس پوشم، پیام.»

علی برگشت و راضیه هم به دنبالش تا توی اتاق
رفت.

«علی چی شده؟»

«هیچی.»

«هیچی یعنی چی؟ کی دزدی کرده؟ بگو جونم در اومد، این قدر جنگ اعصاب برام درست می کنی. به این بچه رحم کن....»

«بسه هیچی نشده.»

راضیه همان جا کنار زیر شلواری علی وا رفت.

«تا ظهر برمی گردم، چیزی نیست.»

تمام بدنش عرق کرده بود و برای اینکه باز صدای غرغر از پایین پایش نشنود، تکان نمی خورد. نگاهی به بغل دستی اش کرد. یک پهلو رو به او خوابید بود. ته ریش چرکی داشت که روی صورت استخوانی اش را پوشانده بود. لب های کلفت و سیاهش با خروپوش جلو و عقب می رفت. ساعدش را روی چشمانش گذاشت. دلهره فردا صبح؛ دادگاه و قاضی و دزدی توی سرش می چرخیدند. بوی عرق تن و بوی پا، یکی در میان با نفسش توی بینی اش فرو می رفت. پلک هایش روی در و دیوار و لابه لای تاریکی پایین آمدند. با صدای بلند و کر کننده در آهنی و

سرو صدای باز شدن قفل، از خواب پرید. استوار با داد و فریاد همه را بلند کرد و یکی یکی بیرون فرستاد. دوباره به صف شدند و راه افتادند. استوار عقب تر از همه می آمد و صدای به هم خوردن کلیدهای توی دستش که بالا و پایین می انداخت، تا دم دستشویی پشت سرشان بود. چندتا از سربازها توی حیاط دستبندها را توی دستشان تکان می دادند و به هم می زدند. از آنهایی نبودند که شبها کنار آتش می نشستند و سیگار می کشیدند. بوی تند دستشویی زیر بینی اش خورد و فرو رفت توی حلقش. صدای چندتا در آهنی یکی بعد از آن یکی کوبیده شد به هم. زیپ شلوارش را پایین کشید و صبر کرد، نتوانست بشاشد. زیپش را بالا کشید. از در بیرون آمد و دست و صورتش را توی دستشویی سیمانی چند بار آب زد. سرش خارش گرفته بود و توی گوشش انگار از چیزی پر شده بود. بیرون آمد و توی حیاط، کنار استوار ایستاد. دوباره صدای باز و بسته شدن درهای آهنی به فاصله آمد. همه پهلوی استوار ایستاده بودند. از توی یکی از توالتها صدای باز شدن فشار آب توی آفتابه بلند شد.

«تمومش کن دیگه.»

استوار جلو رفت و با دسته کلید محکم به در آهنی
توالت زد.

«بدو، بدو دیر شد.»

در که باز شد و مرد بیرون آمد، شناختش. دیشب
می خواست توی صورت استخوانی و ریش چرکش
بکوبد. لب‌های کلفت و سیاهش را باز کرد و به
استوار خندید. شیر دستشویی را باز کرد و چند بار
پشت سرهم سر و صورتش را آب زد و دو سه تا
فین محکم کرد و دست آخر که تفاش را بیرون
می انداخت، شیر را بست. دم پاشنه‌ی در دوباره خندید
و دست خیسش را روی ته ریش چرک و موهای
مجعد و شکسته‌اش کشید. دوباره به صف شدند و
برگشتند توی حیاط. دم در حیاط پاسگاه، مرد قدبلند
و لاغر اندام را دید. با یکی از سربازها که پوشه‌های
رنگ و وارنگ زیر بغلش گرفته بود، حرف می زد؛
پشتش به او بود. تا به او برسد، حرفشان تمام شد
و از در پاسگاه بیرون رفت. وسط حیاط ایستادند و

سربازها هر کدام را دوبه دو به هم دست بند زدند. از در پاسگاه که بیرون می آمد، نفر پشت سری اش را هم که یک دستش به دست او دست بند خورده بود، بیرون می کشید. سرش را پایین گرفت و کنار کیوسک آهنی قراول دم در ایستاد.

«برو جلو عمو جون... باید سوار مینی بوس بشیم.»

کلافه بود که دستش را به دست همان صورت استخوانی با ته ریش چرک که شب قبل می خواست با مشتش به دهانش بکوبد، بسته بودند. هی عمو عمو می کرد و غر می زد. یاد راضیه افتاد که دیروز گفته بود به دادگاه می آید. چند قدمی جلوتر رفت و چشمش به مینی بوس زردرنگی افتاد که چند متر آن ورتر ایستاده بود. مرد با آن لب های کلفت و سیاهش که دیشب توی خواب جلو و عقب می شد، با داد و فریاد رو به کسی توی جمعیت حرف می زد. نگاهی بهش کرد و یک دفعه هوس کرد که مشتش دیشب را همان جا توی دهانش بکوبد و خفه اش کند. سرش را پایین انداخت و احساس کرد که همه مردم

از سروصدای مرد متوجه او شده‌اند. دو سه تا سرباز مردم را به عقب هول دادند و سربازی که پوشه‌های رنگ و وارنگ زیر بغلش گرفته بود، رفت جایی وسط ازدحام مردم و ایستاد. بقیه سربازها هی دم در پاسگاه آمد و شد می کردند. دست‌بند‌های اضافی توی دست‌هایشان صدا می داد و به هم می خورد. نگاهی به مردم کرد تا شاید راضیه را پیدا کند. صدای بلند مرد که پشت هم سند سند می کرد، لجش را در آورده بود.

«آهسته تر داداش.»

داداش انگار خود را به نشیندن می زد.

«داداش یواش تر.»

داداش سرش را چرخاند و توی چشم‌هایش...

«چی می گی؟»

«یواش تر بابا، بده.»

«چی بده؟ دارم حرف می‌زنم. امروز اگه برام سند نیارن دهنم سرویسه...»

سرباز پوشه را روی یک دستش گرفت و...

«شماره پرونده‌هایی رو که می‌خونم امروز می‌ره دادگاه، هر کی شماره‌اش تو اینا نبود، بره پیش افسر نگهبان، فقط اون‌هایی که می‌خونم بیان دادگاه، الکی نیاین اون جا بگین پرونده ما کجاست!»

صدای داداش خفه شده بود.

«یک پونزده، سی و دو شصت و هفت، سیزده هفت، یازده سه، یازده بیست و یک، یک پونزده، یک هیفده...»

«سرکار یک پونزده رو دو بار خوندی.»

صدای داداش در گوشش پیچید و چند نفری به طرفشان سرچراندند. سرکار هم با نگاه بقیه سرش را چرخاند.

«به تو چه...ها؟»

«خب گفتم که اشتباه نکنی بابا، حرف بدی که نزد من...»

«گه خوردی گفتمی، تو دادگاه بهت نشون می دم، صبر کن.»

زیر چشمی نگاهش کرد. داداش می خندید و سرش را تکان می داد. سرباز دو سه شماره دیگر خواند و برگشت توی پاسگاه. سرو صداها دوباره بالا رفت. توی جمعیت لحظه ای چشمش خورد به راضیه. داداش دوباره بیخ گوشش با داد و فریاد با کسی توی جمعیت حرف می زد و یواش یواش او را با خودش به طرفی که حرف می زد، می کشید. یک دستش را بلند کرد و به راضیه فهماند که او را می بیند. لب های راضیه می جنبید و چیزی می گفت. داداش را با دست بند کشید و به طرف راضیه چند قدم برداشت.

«چی کار می کنی عمو... دستم شکست.»

«یه دقیقه بیا این ور، می خوام با زنم حرف بزنم.»

«من هم دارم زر می زنم، همین جوری مثل گوسفند مارو می کشی...»

دستی شانهاش را هول داد. سرش را چرخاند و سربازی را دید که داشت بقیه بازداشتی‌ها را هم به طرف مینی بوس هول می داد. جمعیت هم جابه جا شد و راضیه نزدیک تر شد. دوباره دست داداش را کشید و رفت طرف راضیه.

«دستم شکست عمو، هوی...»

«برو خونه، تا ظهر برمی گردم، بچه کجاست؟»

«گذاشتم اش پیش نازی خانم، می خوام پیام داد گاه.»

دست بند دور مچش تنگ شده بود و فشار می آورد، داد...

«نمی خواد بیایی، برو خونه می گم.»

دوباره ضرب دستی پشتش خورد و هولش داد. سرش

را چرخاند.

«مگه با تو نیستم برو تو ماشین؟»

همان سرکاری بود که جلوی همه به داداش گفته بود گه خوردی! «سرکار جون مادرت دستم داره می شکنه، یه خرده شلش کن.»

سرکار هولش داد و با هم سوار مینی بوس شدند.

«هی می گم نکش، نکش، حالا باید یه ساعت خایه اینارو بمالیم تا شلش کنن، دفعه اولته؟»

کنار پنجره اولی ایستاد و بیرون را نگاه کرد.

«بیا عمو جون بشین الان پر می شه.»

دستش کشیده شد و سرش را چرخاند. داداش روی صندلی نشسته بود که بغل دستش پیرمردی دستبند خورده جاخوش کرده بود.

«نگفتم پر می شه، حالا باید تا دادگاه سرپایی وایسی.»

نیشخند داداش را نیمه کاره ول کرد و ته مینی بوس را نگاه کرد. کیپ تا کیپ صندلی ها پر بود و چند نفر مثل خودش لابه لای سربازها که دست بند اضافه و باتوم دستشان بود، ایستاده بودند. سرش را به طرف جلو ماشین چرخاند. سرکار که جلوی همه گفته بود «گه خوردی» روی صندلی پهلوی راننده سیگار می کشید.

«کاش سند بیارن، و گرنه امشب هم دوباره موندنی ام. دهنم گاییده شده، سند پنجاه میلیونی می خواد، تو لنگ چی هستی، عمو؟»

یک دستش را که ول بود به میله زیر سقف گرفت. مینی بوس حرکت کرده بود. توی چشم های گودافتاده و ریزش زل...

«هیچی، لنگ یه زندگی راحت و بی دردسر، بدون سر خر.»

«زرشک، دیدیش سلام ما رو هم برسون.»

باز دلهره دادگاه و قاضی توی سرش چرخید. فکر کرد که اگر شاهی نباشد و کسی هم نتواند ثابت کند، آزادش می‌کنند و تا ظهر نشده به خانه برمی‌گردد. یاد مرد قد بلند و لاغر اندام افتاد که از توی حیاط پاسگاه دیگر او را ندیده بود. زیر لب...

«مرتیکه پیوز بی همه چیز.»

«با کی هستی عمو؟»

«با تو نبودم... بابا.»

«بی خیال، خودش درست می‌شه، سرکار... ای جون مادرت بیا یه خرده این رو شلش کن. نو کرتتم.»

سرکار داشت می‌رفت طرف راننده. کلید کوچکی از توی جیب یونیفورم‌اش درآورد و توی قفل دست بند کرد. بعد توی چشم عمو زل...

«تازه آوردنت بازداشتگاه؟»

«بله.»

«چی کار کردی؟»

«سوء تفاهم شده، هیچی.»

«جدی؟»

لحن سرباز دوباره او را به یاد نوکرتم پسر جوان آن شب دم در انداخت و باز حرف دیشب داداش که گفته بود قدر زنت رو بدون.

«سرکار سیگار داری؟»

«الان نه، نمی شه.»

«پس مارو یادت نره، خیلی نوکر تیم.»

مینی بوس ایستاد.

«رسیدیم؟»

«آره عمو جون، زندگی راحت و بدون سرخر که می خواستی، اینجاست.»

نیشخندی زد و اسکناس هزار تومنی از جیب کتش بیرون آورد و توی دستش مچاله کرد. عموجون برگشت و خواست که به طرف در برود.

«کجا عمو... تو امروز دست مارو چلاق کردی.»

«کرایه می گیرن؟»

«نه ماچ می گیرن.»

سرکار که بغل دست راننده سیگار می کشید، بلند شد و رفت کنار در ایستاد.

«نفری دویست تومن آماده کنین.»

«دیروز که صد و پنجاه تومن بود، سرکار.»

«زر نزن، کی بود گه زیادی خورد؟»

کلافه شد. دوباره ویرش گرفت که مشتش را همان جا تو دک و پوزش بزند و خفه اش کند. پیرمرد بغل دست داداش زیر لبی...

«بالاخره پول سیگار و چایی شون رو باید یه جوری در بیارن دیگه.»

سربازی یکی یکی از ته مینی بوس کرایه‌ها را جمع کرد. به عمو چون که رسید، مرد صورت استخوانی با ته‌ریش چرک هزار تومانی را بهش داد و...

«همه‌ش رو بخر. اگه مگنا نداشت مونتانا بگیر. خیلی نو کر تیم.»

سرکار چیزی نگفت و به روی خودش نیاورد. عمو چون هم دوست تومانی از جیب اورکتش در آورد و به سرکار داد. صورت استخوانی با ته‌ریش چرک که از روی صندلی بلند شد، عمو چون خودش را جلو انداخت. از پشت شیشه پنجره‌ای که موقع سوار شدن دنبال راضیه می‌گشت، پله‌های پهنی را جلوی ورودی ساختمان سنگی بزرگی دید که سرتاسر نبش خیابان را پر کرده بود. از مینی بوس که پایین آمد، عده‌ای از کنار دیوار ساختمان به طرفشان آمدند. یک لحظه فکر کرد که انگار همان جمعیت جلوی پاسگاه، آنجا منتظرشان ایستاده بودند. دوباره

صف درست کردند و دوبه دو پهلوی هم راه افتادند. سربازها از اول تا آخر صف تقسیم شدند و کنار آنها از پله‌ها بالا رفتند. تا سالن دادگاه که برسند سرش را پایین گرفت. راهروی باریک و درازی از دم در شروع می‌شد و بوی نای کاغذ و دود سیگار با شلوغی و هم‌همه‌ی مردم یکی شده بود. سربازها راه باز می‌کردند و آنها همان‌طور دوبه دو پهلوی هم از لابه‌لای مردم رد می‌شدند. وارد سالن بزرگی شدند که درهای بسته‌ی زیادی دورتادورش بود. با اشاره‌ی سربازی که توی مینی‌بوس گفته بود «زر نزن»، کنار دیوار راهروی دادگاه، بغل دست هم نشستند. سربازی که پوشه‌های رنگ‌ووارنگی زیر بغلش گرفته بود، از بقیه جدا شد و یکی از درها را باز کرد و تورفت. جلوی هر اتاق چندتا زن و مرد ایستاده بودند. فکر کرد که با این شلوغی تا شب هم نوبت به او نمی‌رسد و شاید دوباره باید شب را توی پاسگاه بماند. بوی سیگار یکهو زیر بینی‌اش زد و سرش را چرخاند. داداش سیگاری را لای لب‌های کلفت و سیاهش پک می‌زد. نفهمید کی و کجا سیگارها را از سرکار گرفته بود. ناگهان هوس

کرد و آهسته...

«بده یه پک هم ما بزنیم.»

«بیا، بالاخره دهن باز کردی، تو ماشین که هرچی زر می زدیم می خورد تو تیر چراغ برق، تهش رو بده خودم، مادر قحبه‌ی آش خور، همه‌ش چارتا دونه داد. پفیوز.»

«دونه‌ای دویست و پنجاه تومن؟»

«دونه‌ای دویست تومن. کرایه ماشین رو هم از روش برداشت.»

«هر کی هر کیه دیگه. خیلی طول می کشه نوبتمون بشه؟»

«معلوم نیست، بستگی به قاضی اش داره، چک داری؟»

«نه بابا.»

«پس چی؟»

«بهم تهمت زدن، به اون سرکار هم گفتم.»

«سرکار سگ کیه، باید از اون اول که پاتو تو پاسگاه می‌ذاری، دم همه رو بینی و گرنه حرفت پشمه.»

«نمی‌دونم، تا حالا این جور جاها نیومدم.»

«همه اولش می‌گن کاری نکردیم ولی بعدش که مثل من سند پنجاه شصت میلیونی ازشون بخوان، مثل حاجیات به گه خوردن می‌افتن.»

«من که کاری نکردم، سند براچی بیارم؟»

داداش پشت دستش زد و ته سیگار را از لای انگشت‌هایش گرفت.

«من خودم تو خیابون سر کوچه‌مون پرای ماشین‌های مردم‌ام، پول می‌گیرم تا صبح وامیسم بالا سر ماشین‌شون که دزد نزنه، اونوقت یه عوضی دیروز پیدا شده بهم تهمت دزدی زده.»

«ماشینش رو دزدیدی؟»

«نه، موبایلش رو...»

«پس دزدیدیش.»

«نه، اون عوضی می گه که من موبایلش رو از تو ماشینش بلند کردم. دیشب تو ماشینش جا گذاشته، راست یا دروغ نمی دونم؛ اون وقت اول صبح که داشتم می رفتم خونه، اومده جلو همه توی محل خفت ما رو گرفته که...»

سرش را بالا برد. مرد قدبلند و لاغر اندام جلوش ایستاده بود. دوباره سرش را پایین انداخت.

«دیشب خوش گذشت؟... آخه مرد حسابی بین چه بساطی برای خودت و من درست کردی، هم من رو از کار و زندگی انداختی هم خودت رو، تازه اگه دیگه کاری برات مونده باشه.»

«از کون سوزی تو هم شده باز برمی گردم اون جا، حالا بین.»

«خب مرد حسابی با این کاری که تو کردی دیگه

کسی بهت شیتیل نمی‌ده، الکی بیا تا صبح خودت
رو علاف کن، تازه از این به بعد هم هر چی بدزدن
دوباره یقه تو رو می‌گیرن.»

«گه خوردن با تو، مگه الکیه؟»

«حرف دهننت رو بفهم، دارم مثل آدم باهات حرف
می‌زنم، گوش کن آقا جون، الان هم دیر نشده، به
قاضی بگو من برداشتم، تموم می‌شه و می‌ره. بعد
هم بایه مامور می‌ریم دم خونه و موبایل رو پس
بده، من هم رضایت می‌دم تا زندان نری.»

«عمو جون، می‌گه من برنداشتم، حالیه؟»

«کسی با شما حرف نزد، فکر خودت رو بکن.»

«حیف که دستم بسته‌اس و گرنه...»

«خب... چی می‌گی؟»

«برو هر غلطی می‌خوای بکن، اینجا برای من
روضه‌خونی نکن.»

«زبون در آوردی، نه؟ به هم می‌رسیم، صبر کن.»

«فکر کردی اینجا هم پاسگاهه که بتونی سیبیل همه رو چرب کنی، اگه پول نداشتی کسی محل سگ هم بهت نمی‌داشت.»

صدای راضیه سر آقاجون را چرخاند.

«علی؟ چی شد؟»

«اینجا چی کار می‌کنی؟ مگه نگفتم نیا؟»

«بشینم تو خونه که چی بشه؟ داشتم می‌مردم از دلشوره.»

«آخه اومدی تو این شلوغی چی کار؟»

«آبجی سلام علیکم.»

آبجی نگاهی به مرد قدبلند و لاغراندام کرد و چادرش را روی سرش جابه‌جا کرد.

«چی می‌خوای دیگه از جونمون، شوهر من مگه

دزده که با مامور اومدی جلو خونه آبروریزی کردی، خجالت نمی کشی؟»

«گوش کن آبجی، به شوهرت پیشنهاد دادم که...»

«لازم نکرده. این قدر هم آبجی آبجی نگو به من، موبایل تو رو می خوایم سر قبرمون بذاریم؟»

«یه لحظه شما اجازه بده...»

«لازم نکرده، برو اونور، همین جور که الکی نمی شه از مردم باج بگیری، ما آبرو داریم تو محل.»

«عجب بابا برعکسه، چه گیری کردیم ها.»

«آره، همه چی برعکسه... و گرنه بدبختی ما این نبود...»

«خانوم شوهرت دزدی کرده، اون وقت شما دو قورت ونیمات هم باقیه؟»

«خفه شو کثافت آشغال! همچی با لنگ کفش می زنی تو دهننت که پر خون بشه... برو گم شو»

اونور کثافت.»

«باشه، مسئله‌ای نیست، فردا نیاین به دست و پام بیفتین که رضایت بدما... دارم می گم.»

«گم شو کثافت. التماس سگ رو آدم بکنه بهتر از توئه.»

«ولش کن راضیه، دهن به دهنش نذار، بچه کجاست؟»

مرد کثافت برگشت و لابه لای جمعیت توی سالن غیبش زد.

«پیش نازی خانمه.»

«خوش به حالت، اقلا زنت هوات رو داره، ما که از صبح گفتیم یه سند بیارن، انگارنه انگار، فقط هر روز صبح میان دم در پاسگاه و بعد برمی گردن خونه.»

زن زیر چشمی به داداش نگاه می کرد و از زیر چادرش بسته بیسکویتی درآورد و سرش را باز کرد.

علی بیسکویت را گرفت و رو به داداش تعارف کرد.

«مرسی. آجی دست درد نکنه، خدا برای شوهرت ننگهات داره.»

«سیگار هم آوردی راضیه؟»

سیگاری آتش می‌زند و به آسمان نگاه می‌کند که قرمز است. رگبار دانه‌های برف روی سرش می‌چسبد. دولا می‌شود و دو سه تکه تخته چوب توی استامبولی آتش می‌اندازد. صدای خش خش جارو از پشت سرش...

«به... سلام، خسته نباشی.»

«سلام بابام جان، این باد لا کردار کلافه‌ام کرده، هی جارو می‌زنم دوباره باد همه چیز رو ولو می‌کنه کف خیابون، این پفیوزهای از خدا بی‌خبر هم هی با ماشین میان و غر می‌زنن.»

«بیا، یه چایی بدم حال بیای، کون لق هر چی رئیسه.»

«دست درد نکنه، دیشب نبودی، اومدم خبری ازت نبود...»

انگشتی به شانهاش خورد و سرش را بالا آورد.

«پاشو، نوبت پرونده، شاکی ات کجاست؟»

«نمی دونم سرکار.»

راضیه لبه چادرش را جلو کشید و...

«سرکار کجا باید بریم؟»

«خانم شما که نمی تونی بیای تو شعبه.»

«چرا؟ شوهرمه.»

«باشه. قاضی نمی ذاره، فقط شاکی و متهم.»

«سرکار جون نو کرتم این دست ما رو باز کن، من پروندهم جداست.»

«تو هم بیا، دو تا تون تو یه شعبه افتادین.»

«راضیه، تو نیا.»

«می آم یه کنار وایمسم.»

سرکار جون با دست، مردم توی راهرو را کناری می زد و راه باز می کرد. هنوز زن و مرد توی هم وول می خوردند و پشت درها ایستاده بودند. مرد کثافت را جلوی در یکی از اتاق های توی راهرو دید.

«سیگار داری بابام جان؟»

بابام جان بسته سیگارش را از توی جیب اورکتش بیرون می کشد و با انگشت رویش می زند و فیلتر سیگاری بیرون می زند.

«راضیه، باهش دهن به دهن نشی ها!»

«ای بابا، باز این ها اومدن، نمی ذارن یه دقیقه بتمرگیم، دستت درد نکنه بابام جان، من رفتم.»

«خدا حافظ.»

صدای باز شدن در ماشینی از چند متر آن ورتر،

بابام جان را مجبور به ایستادن می کند. می ایستد و دوروبر را نگاه می کند. شوهر نازی خانم در وانت آبی رنگش را باز کرده و سرش را توی ماشین کرده است.

«سلام، صبح بخیر.»

«سلام، علی آقا، چطوری؟»

«چاکریم، خوبی؟»

«دیشب نبودی؟ اگه بدونی چی شد.»

«شرمنده، بچه ام سر شب یکهو حالش بد شد، برده بودمش بیمارستان، تا صبح اون جا بودم، چی شده بود؟»

«دیروز همین موقع ها اومدم برم، یهو دیدم جفت لاستیکای جلوم رو بردن مادر قحبه ها.»

«نه بابا، جدی؟»

«اول صبحی یه حالی ازم گرفته شد، هر چی هم

این دوروبرو نگاه کردم، نبودى، گفتم این هم از
شانس ما.»

«آقا شرمنده...»

«نه بابا مسئله‌ای نیست، لاستیکام زیاد نو نبودن، ولی
تعجب کردم که وقتی اینجاى چه...»

«به خدا شرمنده‌ام، خیلی شرمنده‌ام، دیشب بدجورى
پام گیر بود.»

«مسئله‌ای نیست، ولی تا خود صبح علاف بودم تا
یه مغازه باز کنه برم یه جفت لاستیک بگیرم.»

«آقا باز هم شرمنده، یه دفعه همه چی با هم اتفاق
می افته.»

«بى خیال، خانوم و دختر کوچولوت خوبین؟»

«مرسى. بد نیستن.»

«یه دونه جعبه چوبى پشت ماشینم هست، مى خواى؟»

«دستت درد نکنه. یکی دو ساعت دیگه می رم خونه.
مرسی.»

«پس فعلا با اجازه. خدا حافظ.»

«به سلامت.»

از لای ماشین های عقب و جلویی بیرون می آید،
بوق می زند و دنده به دنده دور می شود. دستی
تکان می دهد و برمی گردد. یکهو یادش می آید
که دیروز تا بعد از ظهر دخترش پیش نازی خانم
بوده و حتما هم راضیه برای نازی خانوم همه چیز
را تعریف کرده است و شوهر نازی خانم از همه چیز
خبر داشته است. حتما متوجه دروغش شده بود. بالا
سر استامبولی آتش می ایستد و به زغال های قرمز
خیره می شود. دانه های برف که رویشان می افتد،
جزی می کنند و زغال های یکی در میان چشمک
می زنند. سرش را بالا می آورد و دوروبرش را تماشا
می کند. ماتیز نارنجی رنگ را آخر خط ماشین های
پارک شده می بیند.

«بدبخت شانس آوردی، حالا برو بینم دیگه کسی ماشینش رو شبا دستت می ده یا نه، بالاخره موبایل رو هم از حلقومت می کشم بیرون.»

«گه می خوری مرتیکه. دیدی که هیچ غلطی نتونستی بکنی.»

«بیا بریم علی، ولش کن.»

وسط خیابان می رود و زیر برف می ایستد. به ته بلوار خیره می شود. چراغ‌های قرمز وانت آبی رنگ سرپیچ خیابان گم می شوند. سرش را برمی گرداند و به خط ماشین‌های یکی در میان پارک شده کنار خیابان نگاه می کند. جای بعضی از آن‌ها از دیشب هنوز خالی مانده است.

۱۳۷۷ - تهران

